اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

مرداد ۱۳۸۵

۹۹

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۹۹

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۹۹

مشخصات کتاب

اشارات۹۹

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

زمزمه های آسمانی

اعتراف/محبوبه زارع

دیشب، اذان باد، برگلدسته درخت، تسبیح ممتد تو بود و سجده برگ بر سجاده رود، حکایتی دیگر! پرنده، نام تو را بر صحیفه پرواز خویش حک کرده است.

از سادگی و سستی آشیانه اش معلوم است که دل به ماندن خویش نداشته است.

همه اینها را نشانم می دهی که به کوچکی خودم معترفم سازی؟!

درمانده از ادراکیم

مهربانا! در رونق این عالم و در تنوع کائنات، چیزی جز خداوندگاری تو مشهود نیست. با این همه، از ادراک ذات اقدس تو، همه درمانده و حیرانیم.

همه چیزمان را ازما بگیر؛ اما ادراکاتمان را تعالی ببخش!

مسیر تماشای خویش را بر ما هموار ساز؛ که بدون سیر در این جاده هشیاری، هرگز به خلیفه اللّهی ات نخواهیم رسید.

از ما ناامید مشو!

خدای بزرگ، کوچکی ما را ببخش! به رحمانیتت، از ما ناامید مشو؛ که وای بر مخلوقات، اگر خالق، درصدد تأدیبشان برآید!

می ترسیم. از کم رنگ شدن تبسم خدایی ات بر لحظات زندگی مان، می ترسیم.

مباد روزی که عصیان گری های جاهلانه ما، میان دست های نیازمان و دامان اجابت تو، دیوار بکشد!

ای کرامت محض!

ای معطی بی مانند! عالم، دل به بخشندگی بی شائبه تو خوش داشته و ما آن چنان به مهربانی ات امید بسته ایم که خود را مستحق هرگونه کرامت، از سوی تو دیده ایم؛ حال آنکه استحقاق هر عطا، تنها به گستردگی و بی کرانگی تو مربوط است.

ای رأفت تام و ای کرامت محض! مانند همیشه خداوندی ات، باز هم ما را در پناه و در امان خویش، به سمت بلوغ بندگی، هدایت کن!

تو میزبانی و من میهمان/رزیتا نعمتی

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی

نروم جز به همان ره که توام راهنمایی

بار الها! اگر ذکر تو را بگویم، زبانم از توست و اگر راه تو را بپویم، توفیقم از توست.

من همانم که چیزی از خود ندارم؛ چرا که میهمان تا هنگامی که در محضر میزبان باشد، هر آنچه در اطراف می بیند، در تملک صاحب خانه است. پس چگونه تحفه ای برای تو داشته باشم که هرچه پیش کشت کنم، از خود توست؟!

نداشته های مرا به حرمت داشته های خود نادیده گیر و توفیقم ده، آنچه را که در من زمینه ساز خشم توست، پیرایش کنم که تو تنها کسی هستی که به دستان خالی من نظر محبت می کنی.

مردمی ام کن!

بارالها! در دنیایی که به مور و زنبور و عنکبوت وحی می شود، خود را آن قدر حقیر می پندارم تا بر من ترحم کنی و به معجزه ای، راه راست را بر قلبم الهام کنی.

اما درست که نگاه می کنم، تمامی آنها که نام برده ام، با اجتماع خویش، مورد توجه تو قرار گرفته اند؛ پس به من معرفتی عطا کن که مردمی باشم؛ بی آنکه دلی را آزرده سازم؛ با خلق تو آن چنان معاشرت کنم که حضور دست تو را بر تارک جماعت احساس کنم.

ای تنهایی که ما را در کنار هم می پسندی! بلوغ درک یکدیگر را به ما عطا بفرما.

ص:۲

آرامش را به جان آدمیان میهمان کن

خداوندا! به هر ذره ای که دقیق می شوم، نظم و حکمت تو مرا به شگفتی وامی دارد. مگذار غرق شدن در امور جهان، مرا از دقت در عظمتت باز دارد؛ چرا که هنرهای تو، برای هم صحبتی با من است و ذره های عالم، کلماتی هستند که تو با آنها به تک تک آدم ها تلنگر می زنی تا بیدار شوند؛ حال آنکه

سرعت گذشت زمان و برآوردن نیازهایم، دست به دست هم داده و مرا در غفلتی همیشگی، از تماشای دقیق خلقت، باز داشته اند.

- تنها تویی که می توانی آرامش را به جانم هدیه کنی تا از میان این همه جاذبه کاذب، تنها در مغناطیس حقیقت تو اسیر شوم تا به آزادی برسم.

تنها با اراده تو

چارپایان و پرندگان و خزندگان، در صدای منفرد خود مانده اند و این تنها انسان است که حرف می زند. بارالها! مادامی که شیطان، میان عقل و زبان آدمی تاب می خورد، تنها اراده توست که می تواند چرخش زبان او را در جهت رضای تو وا دارد؛ وگرنه، نفس ضعیف، راهی از گمان بد تا زبان بد ندارد.

خداوندا! مگذار به آنچه به من عطا فرموده ای عادت کنم، تا هر روز با دید تازه ای در شوق داشته هایم، به راز و نیاز با تو مشغول گردم. نکند با ابتلای به مصیبت، مرا تنبیه کنی؛ که خود به ضعف جسم و روانم آگاه تری!

در من بمان!/مصطفی پورنجاتی

خدای من!پیش کش دست های من به سوی آسمان اسم تو، چیزی نیست، جز اندوه های بی انتهایم.

ای دلدار! وقتی زیر حجم انبوه غصه ها، ناکامی ها و درماندگی ها خم شده ام، ناگهان روزنه چشم های تو در قلبم، ستاره زردی روشن می کند.

عزیزا! سرداب تاریک و نمور درون من وقتی به نور و آفتاب، تازه می شود که خسته و دلزده و ناامید، به جمله های زنده نیایش با تو دل می دهم و جان می گیرم و روشن می شوم.

نازنینا! بر کوچه پس کوچه های دلم قدم بگذار.

وقت نمازم نزدیک شده است و بی تابی های سرخ من، پیش چشم های تو پر می کشد؛ نوازشم کن. بر صورتم دستی بکش به مهر؛ من با قطره های یاد تو، وضو ساخته ام.

مهربانا! لحظه های عزیمت تنهایی من، به بی کرانه ساحل توست.

سحر شده است و من تنهاترینم.

صحن این حرم که من باشم، خالی است، حتی از آن کبوتران سفید و خاکستری؛ حتی از آن شُرشُر صدای فواره حوض فیروزه ای؛ حالا من مانده ام با تو، در کنار تو، پیشاروی تو.

تمام بی کسی ام را آماده کرده ام برای سفر به کوهستان سرسبزی که سرشار از حضور تو باشد؛ سبزستان نیایش با تو!

کاش این خلایق در این سفر زیبا، مرا درمی یافتند! کاش کسی بود که از این همه شیرینی مناجات که در رنگ صورتی دعای من نشسته، بهره ای می نوشید!

در من بمان و با این دست های خیس از شبنم صبح بهار که از تو به هدیّت گرفته ام، شادم نگه دار؛ خدای من!

ای شنواترین!/معصومه زارع

الهی! اگر گناهان، تار و پود غفلت می بافند تا بر بندگی ام پرده افکنند و میان من و تو حائل شوند، ای شنواترین که هیچ نجوایی از گستره سمع تو بیرون نیست، اجازه مده که گناهان، مرا از لذت مناجات با مقام کبریایی ات محروم دارند و دریچه استجابت دعایم را مسدود کنند!

سجده ام را بپذیر!

ای بیناترین! ای خدای بی همتایی که نه پیش از تو وجودی اظهار حیات کرده و نه پس از حیات، جز تو کسی یارای حضور دارد؛ اگرچه هیچ اندیشه ای به ادراک وصف تو نمی رسد، اما آن قدر به این دل مشتاق، بصیرت عطا کن که به ادراک مقام بندگی خویش، سر تسلیم بر آستان معرفتت نهد!

ای قدرتمند لایزالی که با آفرینش عالمی چنین شگرف، هیچ از قدرتت کاسته نشده! زانوان بندگی ام را قوت ببخش و سجده سپاسم را بپذیر.

معراج سبز (حی علی الصلوه)

لحظه دیدار/مهدی خلیلیان

- نماز، سر برداشتن از آخور«دنیا» و سفر به قرارگاه «آخرت» است.

- نماز، بال پرواز است.

- برای شرفیابی به حضور خدا، رعایت تشریفات نماز، الزامی است.

- شیطان با آدم، دشمنی دیرینه دارد؛ او حتی در خواب هم به سراغ ما می آید. آدم باید همیشه بیدار باشد.

- شیطان، با کسی که خدا را از زندگی خود کنار گذاشته، خیلی راحت کنار می آید.

- شیطان، همیشه از دل های شکسته، شکست می خورد.

- بعضی از آدم ها آن قدر اهل «شوخی» هستند، که حتی «شیطان» را نیز جدی نمی گیرند.

- «خودشکن» بزرگ ترین «بت شکن» است.

- بعضی وقت ها برای دیدن زیبایی های حقیقی، باید چشم ها را بست.

- «خودبینی» نشانه «نابینایی» است.

- در دل تاریکی «شب»، بهتر می توان «خدا» را دید!

- نمازگزار، باید بعد از خواندن نماز، آن را «تعقیب» کند.

- نماز آدم بی نشاط، سر از «نفاق» درمی آورد.

- نماز، یک عاشقانه بلند کوتاه و درنگ کوتاه بلند است.

- نماز، فقط «الف» اسلام است؛

می ماند «سلام»؛

«و السلام».

پرواز از لب حوض/شهلا خدیوی

در نگاه زلال آسمان، چند قطره اشک می دود و روی مردمک تاریک زمین سرازیر می شود.

با انگشت های نرم، تنمان را آب می دهد. طوری از خواب می پریم که انگار خودمان بیدار شدیم! از خواب کشدار صبح، تنمان را جدا می کند و دستمان را در دست روحمان می گذارد. از پوسته های سنگین خودبینی درمی آییم و خمیازه های خستگی، خاموش می شوند.

لب حوض می نشینیم، دلمان حسودی ماهی ها را می کند؛ به این ماهی ها که با وضو می خوابند و خواب، وضویشان را باطل نمی کند. دستمان را به لب های ترک خورده حوض می کشیم. تا اشتیاق حضورت در گوش آب زمزمه می شود، شانه های ماه، توی حوض می لرزد.

مشتی نور برمی داریم و تا آسمان نیازت قد می کشیم....

ص:۶

صبح و سلام

صبح؛ هدیه خدا/حسین امیری

هر صبح، هدیه ای است از دوست؛ هدیه دوست را ببوسید!

هر صبح، هدیه ای است از سوی خداوند. صبح را روی قلب خویش بگذارید؛ صبح را در جان خود بفشارید و غافل نشوید از صاحب صبح و بوی گل های تر صبحگاهی.

اذان صبح

صدایت را شنیدم؛ در خروسخوان تازگی صبح؛ در حنجره خسته مؤذنی جوان.

ای صاحب صداها! صدایت را شنیدم؛ در بیدار شدن ذرات زمین و گذشتن آفتاب، در رگ گل ها.

صبح، صدای معبود است؛ سحرخیزان به گوش باشید و به هوش.

طبیب خستگی ها

ای بادهای شرقی! بر من بوزید.

ای جاده های عشق! از نگاهم بگذرید.

ای آفتاب گردان های سرخوش، هم نوایم شوید.

صبح، بوی شفا دارد.

آفتاب آمده، تا بیماری غنچه های نشکفته را درمان کند.

آفتاب آمده، تا درد سیاه کوچه ها را دوا آورد.

ص:۷

صبح، طبیب خستگی روزهاست. گوش به زنگ آمدن طبیب باشید و منتظر قدوم حبیب.

سلام بر آفتاب

سلام بر آفتاب، آن سوار پیروز دشت صبحگاه!

سلام بر آفتاب و کمان و نیزه نورانی اش که قلب زمین را نشانه می رود!

سلام بر شما که نیت آفتاب شدن می کنید، هر صبح بر صفحه صفحه تاریخ می تابید و نور اراده تان، نام ایران را در برگ های تاریخ، روشن می کند.

سلام بر ما، اگر«ما» بودن را هر صبح، با شیطان تفرقه زمزمه می کنیم!

سلام بر ما، اگر سلام کردنمان، سلامت و یک پارچگی ایران است!

سلام بر ایران، آفتاب جهان تاریک عصر غیبت و سلام بر آینده روشن بشر!

سلام بر آفتاب نهان در ابرهای غیبت!

ص:۸

با شقایق ها (پا به پای شهیدان دفاع مقدس)

بیا برویم/مهدی خلیلیان

همه چشم ها متوجّه توست، و نگاه هایی که حرف می زنند، لبخند... و آن گاه که از پیچ وخم کوچه های تنگ بهشت زهرا می گذری، تو را صدا می کنند. البته با همان نگاه های همیشگی که هیچ وقت نتوانستی آنها را بفهمی؛ یعنی هیچ وقت نخواستی بفهمی.

اگر هنوز مهربانی، خانه دلت را ترک نکرده باشد، می فهمی که در نگاهشان، هزاران فریاد است؛ و در سکوتشان!

نگاه کنیم

سرت را پایین می اندازی. می خواهی از نگاهشان بگریزی. اما آنان در تو حضور دارند؛ در دلت، ذهنت و... .

سرت را پایین می اندازی. دنبال چیزی می گردی. به اطرافت سرک می کشی. چند قدم آن طرف تر، سطلی شکسته افتاده. اول، خجالت می کشی که آن را برداری. باز هم به دور و برت نگاه می کنی. هیچ کس نیست تو را ببیند؛ همان طور که هیچ کس نیست تا منظورت را بفهمد! آهسته برمی خیزی. سطل را پر از آب می کنی و روی سنگی سیاه می ریزی.

باز هم پیرامونت را می نگری. خوشحال می شوی از اینکه کسی تو را ندیده! با عجله، راه می افتی که بروی.

ص:۹

آشتی کنان

و چقدر زود فراموش شدند! آنها برادران و خواهران ما بودند. و آنان ما را خواهند بخشید!

بیا به بهشت زهرا برویم تا برادرم تنها نماند.

بیا به بهشت زهرا برویم تا با همه احوال پرسی کنیم.

بیا به بهشت زهرا برویم تا با نگاه هایشان آشتی کنیم.

سلام کنیم

و شهیدان در ما حضور دارند.

من بارها با شهیدان، در بهشت زهرا، قدم زده ام و برای شان شعر خوانده ام.

من، روزی صد بار به بهشت زهرا می روم؛ غربتم را به شهیدان می گویم و آنها روزی هزار بار، مرا به گریه مهمان می کنند.

بیا با شهیدان، مهربان تر باشیم.

بیا با آنان حرف بزنیم؛ سلام کنیم، دست بدهیم!

آنها خواهران و برادران ما هستند.

و... ما را می بخشند.

بیا به بهشت زهرا برویم.

پیام های کوتاه/محمد کاظم بدرالدین

صدای سرخگون شهادت، همیشه در راه است؛ موانع را برداریم.

شهیدان، عطرهایی هستند که از تمامی گل های دوست داشتنی، فراترند.

یاد شهیدان، رونق بهار است و نامشان، رواج نور.

بر مزار هر شهید، شعر سپید بوسه – دسته گل های فرشتگان – چقدر خوانا است!

سنگ قبر هر شهید، تداعی آزمونی مهم، پیش روی ماست.

وقتی ساعت خود را به وقت بهشت تنظیم می کنیم، خون ها با ما سخن می گویند.

ص:۱۰

یک، دو، سه؛ شهید!/زینب مسرور

تنور جنگ زبانه می کشید

سیاهی شب بر تن دشت تازیانه می زد

نخل ها سر بریده می شدند

آواز در گلوی نی ها خشکیده بود

و تنها موسیقی سهمگین خمپاره ها و توپخانه، در گوش چنگ می انداخت

لاله ها پرپر می شدند!

کسی باید به داد بشریت می رسید!

کسی باید بر می خاست

و آن گاه، برخاستند

لشکر پابرهنه خدا؛

با گام هایی استوار

«ما مسلح به الله اکبریم»

می تاختند، تا لبخند تجاوز را بر لب دشمن بخشکانند

یک، دو، سه؛ شهید!

یک، دو، سه؛ شهید!

تکه تکه نور می شدند؛ و بر بال فرشتگان تشییع؛

و این گونه بود که شهید جان می گرفت

و متولد می شد.

ص:۱۱

زخم زیتون

بوی شهید در بلندی های جولان/عباس محمدی

پیش از آنکه خورشید بیدار شود، آرام از پیچ کوچه گذشتی؛ با کوله باری از آویشن و ماه.

توانستی بـا یـک گـام، زمین را پشت سـر بگـذاری و به ماه برسـی و با گام دیگر، از خودت بیرون آمـدی و در کنار خداونـد، آرمیدی؛ آرام تر از همه نسیم هایی که در بهشت می وزید.

صبـح که ما از خواب برخاستیم، ابرها همه عطر زیتون باریدنـد به جای باران و از ناودان های بیت المقدس، عطر کبوتر و یاس سرازیر شد.

آن روز، الخلیل به روح بلند تو اقامه بست و بوی پیامبرانه شهیدان در بلندی های جولان، فراگیر شد.

کودکانت بزرگ شده اند

کودکـان هفت سـاله تو بزرگ شـده انـد؛ بـا سـنگ هـایی که از ابابیـل به یادگار دارنـد و هفت روز هفته را هفت بار به رمی دشـمنان خونی سـرزمین و زیتون هایت، با سنگ هایی در مشت، می شتابند. سنگ های سرزمینت، تکبیر و درختان زخمی باغ هایت اذان می گویند و خانه های ویرانت، نشسته نماز می خوانند.

کودکـان هفت سـاله تـو بزرگ شـده انـد؛ آن قـدر که هیـچ دیوار حـائلی نمی توانـد جلویشـان قـد علم کنـد؛ امـا من بـا همه بزرگسالی ام، هزار سال تا بزرگ شدن فاصله دارم.

شعر و سنگ

تو، با انتفاضه، با سـنگ، با خون کودکان و باغ های سوخته و خانه های ویرانت، جهان را بیدار می کنی و من، با شـعرم که از عشق زخمی تو سرچشمه می گیرد.

ص:۱۲

تو، سنگ می زنی و من شعر می گویم.

من شعر می گویم و تو سنگ می زنی.

دست های من، ادامه دست های مقاوم تواند.

می خواهم پیراهنی از سنگ بدوزم و برای تو پست کنم، تا تو، با آوازهای داوودی ات، کوه ها را به حرکت درآوری و پیراهن سنگی ات را بر تن ابرها بپوشانی، تا بر سر دشمنانت سنگ ببارند.

دلم برای فلسطین تنگ شده است

چقدر پیشانی زخمی تو، شبیه خرمشهر است!

چقدر دست های دعایت، بوی جبهه های جنوب را می دهند!

چقدر عطر نفس هایت بوی پیراهن های خاکی و سربندهای آدم های آسمانی را می دهد.

اگر گذرت به آسمان هفتم افتاد، سلام مرا به برادرهایم برسان؛ پیشانی مرتضی را ببوس و گلوی بریده حسین را طواف کن! شاید من خواب باشم، وقتی که تو از پیچ کوچه های آسمان می گذری؛ اما کاش مرا هم بیدار کنی!

همسایه! چقدر دلم برای دیدن فلسطین تو تنگ شده است؛ پس کی بیدارم می کنی؟

پس کی نقشه های جغرافیا بیدار می شوند؟ پس کی اردیبهشت ها، با بهار یکی می شوند؟ پس کی...

در ردیف اول پایداری/محمد کاظم بدرالدین

جایی در قلب خود باز کرده ایم برای تو؛ تو که از همه دوست داشتنی ها، روشن تری و مثل اشیای دم صبح، امید می پراکنی.

واقعیت دارد عطر قبله گاه نخست که در دل های ما پیچیده است و طنین آیه های پیروزی، در جان ما.

فلسطین؛ ای صدایت یادآور استوارترین درختان؛ ای نگاهت بوی پرچم های افراشته! نام تو، همچنان در ردیف اول پایداری، تمام واقعه های سبز دیگر را کنار زده است.

مهم نیست که سازمان ملل، به کدام جانور شبیه تر است؛ این مهم است که هرچند با دست خالی، هیچ گاه از پا نیفتاده ای .

ایستاده ای؛ چون قصیده ای که از زیبایی خود، ناتمام است و عطر خوشش، هنوز مخاطب را به ادامه ایستادگی، فرامی خواند.

پندار خام تیره بختان

نمی توانند اذانت را به بند بکشند و ایمان استوارت را قتل عام کنند. بزرگ تر از کودکانت، حماسه ای نیست که مرگ، آنها را هر دقیقه در آغوش می کشد.

تو، همیشه هستی و آزادی، پیغامی است که تنها در دست های تو می درخشد.

تو هستی و التیام بخش روزهای زخمی ات، آیه های سبز «نَصْرٌ مِنَ اللّهِ وَ فَتْحٌ قَریبٌ» است.

شوق حضور

فلسطین! اعجاز مقاومت تو، بهاری است و همیشگی. تازه، ما هیچ کدام نه کوچه های سرفرازت را دیده ایم و نه قبله گاه نخست

را، که این چنین از اشتیاق و دلبستگی می سراییم؛ اگر روزی بیاید که نماز هر یک از ما، با شوق حضور در آن معبد گره خورد، چه خواهیم کرد؟

می آید آن روز که همگی، پر می شویم از لبخند و ستاره؛ از پیوند و یکی شدن.

گلداغ های آوارگی

چشمانت را با تمام زجر، با تمام گلداغ ها، عادت داده ای به خون دیدن و افتادن و برخاستن. با تمامی کوچه های آواره ات، نفست سبز است.

این سو، ما چیزی نداریم جز شعرهای برخاسته از جانمان که به پیشواز آوارگی ات می آیند.

ما را بپذیر، فلسطین! ما فریاد سکوت تو را می شنویم؛ اما کورها نمی بینندت.

کوچه ای به نام فلسطین/حسین امیری

اسم کوچه ای را در دلم فلسطین گذاشته اند، پرچم شکسته همت مسلمین را بر دوش گرفته، از قلبم می گذرانند. اسم کوچه ای را در قلبم فلسطین گذاشته اند، که خون کودکان یازده ساله، در رگ هایم جریان یابد.

اسم کوچه ای را در قلبم فلسطین گذاشته اند تا فراموش نکنم که صدای «یا لَلْمُسْلِمِین»، از تمام سلول هایم به گوش می رسد.

انگار صدایم می زند!

بانگ اذان نابه هنگام شنیدم. گویی مسلمانی گرفتار ظلم شده است! گویی زنی شوی مرده صدایم می زند تا غیرت مرده شیوخ عرب را دفن کنم.

گویی کودکی بی خانمان صدایم می زند، تا بر صفه مسجد رسول خدا، در پناهگاه وحدت گمشده مسلمین بخوابم و خواب شهادت برادرانم را ببینم.

من، گم شده ام

یا رسول اللّه! من گم شده ام در کوچه ای که کودکان مسلمان را در آن شهید می کنند و خانه ها را ویران.

من گم شده ام در هیاهوی رسانه و غفلت و اختیار.

من گم شده ام در خیابان های کابل، در کوچه های نجف، در خانه های نیمه ویران غزه؛ پشت اردوگاه آوارگی خودم.

کبوتری را به دار کشیده اند

بر در شورای امنیت، کبوتری را به دار کشیده اند؛ نه! نامه ای را زیر بال کبوتری.

بر سردر سازمان ملل، صدایی را به دار کشیده اند، که از عمق درد کودکی برمی خیزد. چوبه دار را چه کسی آفرید؛ و صندلی داغ شکنجه و گلوله را و تانک را؟ شاید هیچ کس نداند و همه می دانند.

سنگ را خدا آفرید و فلاخن را و وطن را و زخم را و شهادت را.

مرهم زخم ها، من و توایم

زخمی عمیق را در کهکشان راه شیری نقاشی می کنم؛ زخمی بر سینه عالم اسلام؛ تاولی شاید عمیق تر از غصه فرشتگان؛

زخمی بر دل محمد صلی الله علیه و آله که با دست های من و تو، درمان می شود؛ مشتی فریاد.

ص:۱۵

طاقت بیار، قدس!/سودابه مهیجی

دستی به دست حادثه قلّاب می شود

تا سنگ، رو به ظلمت پرتاب می شود

از سنگ ها بپرس که لبخند کودکان

تا کی میان بغض کفن قاب می شود؟

چشمان سبز زیتون لبریز گریه است

شب ها که چشم دنیا در خواب می شود

این قبله قدیم که در موج اشک و خون

کم کم شبیه رخوت مرداب می شود

یک روز سجده گاه هزاران رسول بود...

«پس کی خدا ازین غم بی تاب می شود؟»

طاقت بیار قدس! بهاران می آید و

برف سکوت اهل زمین آب می شود...

ص:۱۶

چهارشنبه

۳ مرداد ۱۳۸۶

۱۰ رجب ۱۴۲۸

Jul.۲۰۰۷.۲۵

از دریچه زمان

ولادت حضرت امام محمدتقی (جوادالائمه) علیه السلام

امام خردسال/سید حسین ذاکر زاده

به کوری چشم حسود و دهـان یاوه گوی هرچه بـدخواه و تیره دل، به اشاره انگشت مهربانی خداونـد، در زمانی که به نظر می رسید کار از کار گذشته و نسل خورشید به غروب رسیده، به دنیا لبخند زدی .

خردسالْ امام مهر و جود، جوادالائمه علیه السـلام! پدرت - امام علی بن موسی علیه السلام - بارها تو را مولود بابرکت خوانده بود، تا همه بدانند راز دیر آمدنت را.

همه، بی آنکه بداننـد، امتحان شـده بودند؛ دوسـتان کم نور و کم طاقت و دشـمنان کینه توز و بی مروت، گم شدگانی که در ریسمان خفه کننده«واقفیه» اسیر بودند و دشمنانی که دامن به موج جهالت آنها می زدند.

همه می دانستند؛ اما...

همه می دانسـتند تو فرزند کیستی؛ اما انگار کسـی در مرداب تردید پرتشان کرده باشد، پای در گِل تقلای بی ثمر می کردند. بعضی هم که به دنبال نور بودند، منتظر پاسخ پدرت مانده بودند، تا حقیقت برای همه آشکار شود و دیگر جایی برای پچ پچه های پنهانی نماند.

ص:۱۷

با اینکه قیافه شناسی در مرام پدر و اجدات نبود، ولی پدر به آن تن داد تا همه چیز تمام شود.

تو در باغی بودی، به همراه برادران، برادرزادگان، عموها، عموزاده ها و عمه های پدرت و پدرت با لباسی پشمین و کلاهی بر سر، در گوشه ای از باغ، در ظاهر به آبیاری درختان مشغول بود. قیافه شناسان همه را در آن جمع شناختند؛ اما هرچه چشم گرداندند، پدرت را در میان آن جمع نیافتند و وقتی پدرت بیل بر پشت از آنجا عبور می کرد، گفتند: «پدر این فرزند اگر در این مکان باشد، کسی جز این مرد نیست.» سکوت و نگاه های تحسین، همه جا را فراگرفته بود و تو چشم در چشم پدر لبخند می زدی.

مگر از سرگذشت عیسی علیه السلام بی خبر بودند؟!

چرا بعضی خیال می کردند که خداوند، چراغ علم الهی خویش را در سینه کوچک تو روشن نخواهد کرد و ولایت این امام کوچک هشت ساله ادعایی بیش نیست؟

مگر از سرگذشت عیسی علیه السلام و تکلّمش در گهواره بی خبر بودند؟ مگر از داستان یحیی علیه السلام که در کودکی تاج رسالت را بر سر نهاده بود، چیزی نمی دانستند؟! مگر به علم و قدرت بی نهایت خداوند ایمان نداشتند؟!

حالا دیگر همه امام خویش را شناخته اند

«هر که سؤالی دارد بیاید و جواب بگیرد و روشن و پرنور از اینجا برود. هرکس مسئله و مشکل دارد، بیاید به نزد محمدبن علی بن موسی علیه السلام.» این بود زمزمه و همهمه مردم در مدینه.

حالا۔دیگر نور پیشانی تو را همه می بینند و تو را می شناسند. حالا۔دیگر همه می دانند که باید به سمت کدام قبله نماز بخوانند. حالا دیگر همه می دانند انتهای کدام رشته به خورشید می رسد. حالا مردم، امام خود را شناخته اند؛ خردسالْ امام برکت، جوادالائمه علیه السلام.

مدینه، مرکز کائنات شده است/فاطره ذبیح زاده

نهمین ماه ولایت، بر برج مبارک رجب برآمده است تا آینه دار رخسار خورشید ازلی شود.

از بشارت حلول این ماه نوظهور، افلاکیان به وجد آمده اند.گویا به میمنت مولود پاک

«رضا علیه السلام»، مدینه، مرکز کائنات شده است، که فوج فوج فرشتگان آسمانی، برای طواف عاشقانه این قداست ناب، زمینی شده اند.

امشب، ستاره باران رحمت الهی است.

امشب، ملکوت زمینی، قوّت قلب اهالی آسمان است. کودکی درخشیده است که از تبار «طه» و از قبیله «یاسین» است و بر لبانش، شکوفه های معطر «الرحمن» می تراود.

خصال پاکش از جنس طهارت محض «محمد» است و انتشار فضائلش، دهان دقایق را به برهان تازگی سپیده خواهد برد.

با ردایی از پارسایی

امشب، بر در خانه امام هشتم، فانوس های شادی آویخته اند و به یمن لحظه های پرتبسم میلاد «جوادش»، در سبد احساس شیعیان، زنبق وصال می ریزند.

این شور و شوق آمدن نوزادی است که چشمان منتظر «رضا» را به سیاحت لحظه های پدرانه خواهد برد و نور را به شفافیت نگاه پنجره خواهد تاباند.

این شادی رسیدن نهمین بهار امامت است که قندیل دیدگان تردید را در دستان گرم خود می گیرد و بر چهره مبهوت شب، نور ولایت می پاشد.

صفای این لحظه های ناب، از برکت نسیم نودمیده ای است که نفسش آکنده از جود و سخاوت است. ردایی از پارسایی و تقوا بر دوش خود دارد و سینه اش لبالب از علم لدنی و اسماء الهی است.

کودکی گام به دامان نجیب «خیزران» نهاده است که پنج سالگی اش، گره خواهد خورد به امتداد امامت عالم آل محمد صلی الله علیه و آلهکه توشه های پر و پیمان معرفتش، عالمان بزرگ را به پای خوانِ گسترده حکمتِ خردسالی خواهد کشاند و از اعجاز عیسایی اش علوم آسمانی، زبان شیرین کودکی را سرشار خواهد کرد.

از این پس، تمام آنها که در خزان فراموشی پژمرده اند، به برکت بهاریه های جود امام تقی علیه السلام، به یاد می آورند که «خدا بهتر می داند رسالت خود را در کدامین جایگاه قرار دهد».(۱)

ص:۱۹

۱- . انعام: ۱۲۴.

ولادت حضرت امام علی علیه السلام

اشاره

شنبه

۶ مرداد ۱۳۸۶

۱۳ رجب ۱۴۲۸

Jul.۲۰۰۷.۲۸

این، آغوش خداست/محبوبه زارع

درخت را دیده ای که چگونه در پس حلول بهار، شکوفه دار شدن را تجربه می کند؟

قنات را دیده ای که با چه اشتیاقی، لحظه تموّج آب را در دل خویش، به رخ کویر می کشد؟

کعبه نیز همین گونه، مباهات رویش تو را بر جهان فریاد می زند. این کعبه نیست که شکافته می شود تا شکفتن تو را لمس کرده باشد؛ این آغوش خداست که برای تحویل دادن تو به آفرینش خویش، گشوده شده است.

کادوی خداوند به آفرینش

آموخته ایم که هدیه دادن را بهانه ای برای تحکیم مهربانی ها برشماریم و آن را ارج نهیم. مردم، در رسم اهدا و اعطا، هدیه را در جلو کادویی، تنظیم و عرضه می دارند؛ به کعبه می نگرم و به تو می اندیشم. آری، خدا برای هدیه دادن تو به عالم بشری، متناسب با ارزش بی مرز وجودی ات، جلدی بهتر از کعبه نیافته است!

ص:۲۰

اشتیاق هستی

سه روز تمام، مکث می کند تا آمادگی و ظرفیت پذیرش تو به جهان حاصل شود. سه روز، نفس عالم در سینه محبوس می ماند. سه روز، تجسّم هدیه خدا، هستی را به مرز جنون می کشاند. سه روز، نبض جهان به شماره می افتد، تا اشتیاق علی دار شدن، در تار و پود خلقت به بلوغ مطلوب راه یابد.

سلام بر علی علیه السلام!

فاطمه بنت اسد، از شکاف کعبه خارج شده است؛ اما حجم آمدنش، ظرفیت مکه را به تنگ آورده است. نه مکه، که تمام عالم امکان، پر شده است از نفس کودکی که جز بقیّه اللّه، چیزی را تداعی نمی کند. نفس این کودک، بادها و توفان ها را به زانو درآورده است.

عالم، در وحدتی تام، به تقدیس تو مشغول اند و ناخودآگاه و در ناگهانی ترین دم، ندای روحانی «السلام علیک یا علی بن ابی طالب»، در تار و پود ثانیه ها حلول می کند.

تکثیر حیدر از کعبه

آمده ای تا بت ها به حقارت پرستندگان خویش، گواهی دهند.

آمده ای تا اصول رفتن را تذکر داده باشی!

آمده ای تا علوی شدن را به نمایش بگذاری.

آری! تو آمده ای تا حجّت بر اهل آسمان و زمین تمام شود. پس سلام هماره خداوند، بر تو و بر این آمدن لایتناهی!

سه روز و شب شجره نامه ات ورق می خورد

که گُل کند پدر از خویش، مادر از کعبه

پس از اَلَست به لبیک، سر فرو بردی

چنان که حال برآورده ای، سر از کعبه

کنون که مرتکب شعر می شوم، مددی!

دلی است صوفی و تکثیر«حیدر» از کعبه

طلوع همتای آفتاب در زمین/رزیتا نعمتی

امروز، وقتی خورشید، سر از بالین کوه ها بردارد و طلوع کند، همتای خود را در زمین خواهد یافت؛ مولای نخلستان های سکوت و چاه، مولای شبگرد کوچه های کوفه را که بار امانت بر دوش، خلافت خدا را بر زمین مجسم خواهد کرد.

فردا، یتیمان، طعم نان دست های فاطمه را در بخشش شبانه او، بی منّت خواهند چشید.

ببـار ای ابر رحمت؛ که میلاد تو، آغاز گر انگشـتان ذوالفقـاری نور است و فتـح خیـبر، دری است که به روی بـازوان عـدالت گشوده است تا آن را برای همیشه، در تاریخ قلوب مؤمنین ثبت کنی.

تا که بر لب نامت ای زیباترین، می آورم

آسمان ها را تو گویی بر زمین می آورم

تو طلوع آفتابی، من اذان مغربم

زیر لب نام امیرالمؤمنین می آورم

سلام ای مظلوم کربلای نجف

می آیی و گل ها به احترام تو برمی خیزند، تا سبزی ردای تو را بر دوش خویش، برای همیشه برگیرند؛ که اگر جهان به جمال زیبای علی علیه السلام روشن نمی شد، هیچ رونده ای به غنچه نمی نشست تا در نسیم نوازش تو، گلخانه دین را بیاراید.

جهان، اگر علی نداشت، بار گناهان بنی بشر، همه چیز را به آتش می کشید.

آن گاه که دیوار کعبه برای میلادت گشوده می شد، گویا می شنیدم که ملائک می گفتند:

کعبه شیرینی طلب کرد از خدا

لب گشود و دید در کامش علی است

و این گونه بود که غبار خجلت زمین را با گریه های شبانه تو شست وشو دادند.

ای ذوالفقار صبر! آغاز می شوی تا روزی، استخوان دردها در گلوی تو، کوفه نامردها را به تصویر بکشد.

ای مظلوم کربلای نجف!

«مردی، ز کَنَنده در خیبر پرس

اسرار کرم ز خواجه قنبر پُرس

گر طالب فیض حق به صدقی، حافظ

سرچشمه آن ز ساقی کوثر پُرس»(۱)

علی، یگانه مظهر خداست

پیامی که با کفش های وصله دار تو ارسال می شد، مراتب بندگی و خضوع تنهاترین مرد عرب بود که می آمد تا مردانگی را تمام کند.

ای افلاکی ساکن خاک! میلاد تو، اولین غسل کعبه برای رهایی از خاطره بت ها بود.

بیا که تبرداری تو در شکست بت ها، سرنوشتت را تا کینه های ابن ملجم رقم خواهد زد و به سوی راحتی خواهد کشاند.

ص:۲۲

۱- . حافظ.

گرچه ساحت میخانه عرفان تو را در سجده خواهند شکست، اما قلبمان تا همیشه، ترک خورده یاد توست.

«دهید مژده دوستان، که نوبهار می رسد

به طرْف باغ و بوستان گل و هَزار می رسد

عدم نهاد در جهان یگانه مظهر خدا

علی ولیّ ذوالمِنَن وصی پاک مصطفی»(۱)

علی واضع میزان

یاعلی! امشب،چشم های روشن تو، فانوس نخلستان دل ها خواهد شد. نورانیّت انگشتان عدل آفرینت را برای گرفتن انگشتری در معراج، آماده کن.

ای وصی مصطفی؛ ای مقصد لیله الاسری؛ ای معنای الرحمن و عَلَّمَ القرآن و ای واضع میزان و روح بخش عالم امکان! جان فدایت که ما همه دردیم و درمانش تویی. امروز، قدسیان محو جمال تو هستند و خرقه پوشان، محو رخسار تو.

«ای همایون اختر و میر غضنفر یا علی

لنگر عرش و ولیّ پاک داور یا علی»(۲)

پیام کوتاه

- میلاد علی علیه السلام آغازگر اشاعه عدالت و مردانگی و معرف والاترین الگوی شهامت و دیانت، بر عاشقانش مبارک باد!

- یا علی! شکفتن تو، بهار دل هایمان را معنا داد تا ببینیم چگونه انسان، لایق سجده فرشتگان می شود؛ آن گاه که از خویش بگذرد و در اوج قدرت، پیشانی بندگی به درگاه حق بساید؛ مثل تو.

مهربان خسته/عباس محمدی

در که روی پاشنه می چرخد، عطر تو، فضای خانه را پرمی کند.

هر غروب که خورشید، از چشم ها پنهان می شود، چشم به در می دوزیم تا طلوع تو را در خانه تماشا کنیم.

با کوله باری از لبخند و مهربانی، به نوازش ما می آیی.

۱- . شعر از: مرحوم بحری قزوینی؛ نک: ستایش امیرالمومنین علیه السلام، صص ۳۸۲ - ۳۸۴.

۲- . همان.

پیش از آنکه کفش هایت را درآوری، خستگی از تن درمی آوری. خستگی ات را پشت در، جا می گذاری، تا عالم کودکانه ما را با آغوش مشتاق، پذیرا باشی. لبخند می زنی تا ما به تماشای رنگین کمان دلتنگی هایت ننشینیم.

عطر پدر

آینه کوچکی هستی که در تو، می توانم عطر پدرانه امیرالمؤمنین علی علیه السلام را تماشا کنم.

چشم هایت، بوی مهربانی پیامبر صلی الله علیه و آله را به لبخندهای ما پیوند می زند.

تو، ادامه مهربانی های خداوندی که در خانه کوچک ما، جاری شدی.

دست های تو، دست های حقیقی عدالت اند که بی هیچ چشم داشتی، سخاوتمندانه، به نوازش تنهایی و دلتنگی های کودکانه ما می آیند.

گلدان ها، به نوازش دستان تو، شکوفه می دهند، ای آشناترین بهار.

حریر کلمات برای دست های پینه بسته

به عطر نفس های تو زنده ام. شادمان از بوی لبخندهای توام. زندگی من، ادامه لبخندهای توست. برای از تو نوشتن، باید مسیر کلمه ها را عوض کرد.

هنوز کلمات، قدرت آفرینش شکوه صبر تو را ندارند. برای دست های پینه بسته تو، حریر کلمات، کمترین اند. بگذار تا سکوت لغت نامه ها را کلمات، برای سرودن تو ادامه دهند.

یک روز، کلمه ای تازه خواهم آفرید که سکوت وصف تو را بشکند: تو را باید بزرگ تر از دریاها وصف کرد؛ جاری تر از رودها؛ مهربان تر از ابرها... .

دست های تو، مهربان ترین سقف، برای آرامش بوسه های منند.

سایه دستانت، آرامشی است که آواز جویبارها را ممتد می کند.

همه کشتی ها، در سایه مهربانی تو پهلو می گیرند.

آسمان، وسعت چشم های همیشه خندان توست و دریا، ترجمه دلت.

بگذار تا چونان روزهای کودکی، سر بر زانوان تو، رؤیاهایم را به واقعیت گره بزنم. سرنوشتم را تو به سمت جاده های خوش سرانجامی، بچرخان، ای پیر مراد، ای پدر.

شکاف های شبیه/سودابه مهیجی

هیچ کس نمی داند آغاز اقیانوس از کجاست و پایانش تا کجا؟

آغاز تو را اما همه دیدند که در دست های زنی، از پس دیوارهای کعبه بیرون آمدی و لبخند زدی؛ دیوارهایی که پیش پای خورشید شکاف برداشت، تا روزگار معصوم عدالت آغاز شود؛ تا آفتاب، قدم بر خاک بگذارد.

شکاف های تاریخ، چه عجیب اند! تاریخ، شکاف های مقدس خود را از یاد نخواهد برد؛ چه آنجا که عصای معجزه، دریا را شکافت، چه آنجا که یُمن قدوم نوزاد بلندبالایی، دیوارهای بیت العتیق را و چه آنجا که سال های بعد، همان مولود معصوم، درهیئت سجده ای مهربان، با لب های پرهیز رمضان، با فرق شکافته، خطبه رستگاری خواند و محراب خونین را به لرزه افکند.

امیر گریه های سر در چاه

امیر نخلستان های نیمه شب، امیر گریه های سر در چاه، متولد شد تا بذر عدالت را با دست های خویش، در خاک ستم پیشه بیفشاند.

کوفه بی مروّتی، کوفه گرسنگی یتیمان و بی تکیه گاهی بیوه زنان، کوفه تزویر و ظلم، از ابتدای تاریخ، چشم به راه او بود و خواب او را می دید.

مدینه، این کوچه پس کوچه سال های جوانی، روزهای نفس کشیدن در جوار رسول اللّه صلی الله علیه و آله و مهر ورزیدن به ریحانه پیغمبر، سرنوشت ناگزیر او بود.

دست هایت، آتیه ذوالفقارند

کودک بزرگ ؛ مرد مردستان ؛ امیر دلاور! سلام بر تو.

چه مبارکند لحظه هایی که حول میلاد تو، خجسته می شوند!

خوش به حال روزگاری که تو را در خویش دارد!

دست هایت، آتیه ذوالفقارند و نفس های امروزت، خطبه های بلیغ فردای امامت.

محمدِ امین، شادی خود را نمی تواند پنهان نگاه دارد. نگاه کن که به شکرانه ولادت تو، چگونه به سمت و سوی ملکوت، لبخند می زند و خدا را سپاس می گوید.

ص:۲۵

جشن آفرینش/محمد کاظم بدرالدین

درختان غزل، پیراهنی از تصنیف پوشیده اند.

چهره پروانه های احساس، گل انداخته است. بوی عشق همه جا را متبرک کرده است. عقربه ها، به مهمانی خنده رفته اند .

اینک، «رجب»، ماه بشارت است و سرشار از فضایل الماس گون.

امروز، پنجره هایی رو به بی کران احدیت باز می شود و دریاها، صف به صف،جام وصل می نوشند.

دست های نیازمندان، آستانی می یابند لبریز از استجابت .

همه آن چنان سپید شده اند که از رنگ طلوع هم پیشی گرفته اند.

امروز، چشمه های ازلی، در مصراع نگاه شاهدان تقّرب جاری است.

روز اهدای عشق همیشگی به زمین است. با یک گل، بهار می آید و سرسبزی فراگیر می شود.

منظومه های روح نواز شاعران، چه به موقع رسیده اند ؛ با تن پوشی از تصنیف! دل را بردار تا هرچه سریع تر، خود را به هلهله کائنات و جشنی که برپا شده است برسانیم.

چکیده فضایل

سلام بر«ابوطالب»، آن سراپا ایمان و خلوص که برای خود، در جاودانگی مکانی برگزید!

درود بر جایگاه «فاطمه بنت اسد» که با این فخرآوری، نام او تا همیشه سربلند می درخشد!

درود بر کعبه که پذیرای فرخندگی رجب است و دیوارش، برای ورود حادثه ای سبز، شکافته شد!

و سلام بر فرشتگان بزم انس که با خطی از نور، سیزدهم رجب را دسته دسته می سرایند.

اگر همه تاریخ را بکاویم، نامی چنین پرطراوت را در باغستان انسان نمی یابیم.

«علی»، تصویری کامل از انسانیت است.

چه می گویم! ابیات بلند فضایلش را همه کتاب خانه های دنیا نمی توانند تحمل کنند.

تولد واژه های علوی

امروز، پایان لحظه شماری زمین است. مردی آسمانی می آید که شورانگیزترین پیام های شیرین را به همراه دارد. نگاهش، سرشار از نهج البلاغه است و اخلاقش، منطبق با قرآن. از خطبه هایش، دریاتر وجود ندارد. کجایید، سرمستانِ واژه های علوی؟!

شگفت از درک نور مطلق

کدام حقیقت شگفت، به پای امروز می رسد؟!

ماندگاری مکتب ما، به حرمت استقامت های اوست؛ او که معیار کمال است و ملاک تقوا.

چه می گویم! فهمیدن نور مطلق، در حیطه ادراک ما نیست؛ تنها قلمی دست گرفته ایم تا احساس، چون اشک شوقی بر صفحات کاغذ چکیده شود.

فرسنگ ها غفلت

چقدر از صنوبر و سوسن و یاس باید گفت، تا به تو رسید؟

نه! این عمر کوتاه ما قد نمی دهد که حماسه های شیرافکن تو را در سینه داشته باشیم .

این سال ها، چه کوتاهند برای بازگویی عدالت و عبادت های تو!

تمام سجاده های روی زمین را اگر روی هم بچینم، در برابر ثانیه ای از تعبد تو کم می آورند.

چقدر بیهوده دنبال نوروزیم؛ حال آنکه گلی همچون تو را جهان دارد.

اصلاً جهان چه داشت بی تو؟!

چقدر ما غافلانه در پی دنیاییم و تنها به نام تو، بسنده کرده ایم! ما را ببخش اگر با وجود تو، گفته ایم خورشید نورانی است و درخت زیبا است.

مادری شبیه مریم/رقیه ندیری

به طواف آمده بودی و خداوند، آرامش را در قدم زدنت به تصویر کشیده بود.

طوافت، به حریر می مانست که نسیم در آن پیچیده باشد.

تو آن روز، به ساره، آسیه و مریم بیشتر شباهت داشتی. طواف می کردی و قدم هایت می رفت که سنگین بشود. اول به روی خودت نمی آوردی؛ اما با پاهایت که انگار در تپه ای شنی فرو می رفتند، چه می توانستی بکنی؟

چه کسی فکرش را می کرد که تقدیر، تو را به این سمت کشانده است؟ ماجرای بی سابقه تو، در فهم مردم کوچه و بازار نمی گنجید. نگرانی ات را این سو و آن سو می کردی ؛ تا شاید بتوانی از ازدحام نگاه ها، در امان بمانی.

کافی بود تنهایی ات را به پرده کعبه بیاویزی و بی آنکه تصورش را بکنی، به جذبه دیوار شکافته برسی.

حالا شبیه مریم شده بودی؛ قدیسه ای که ناله های ناگزیرش را نه در سایه درخت خرما، بلکه در امن ترین خانه آفرینش حبس کرده بود.

میلاد در کعبه

روزی شگرف بود آن روز. درخت ها برای تو، دعای قنوت می خواندند، پرنده ها همه ذکر یا رئوف و یا رحیم گرفته بودند، آب زلال عفاف تو بود که جریان داشت و سنگ ها برای نجات تو، سر به سجده سوده بودند.

شهر، مبهوت تو بود. به سر زبان ها افتاده بودی و درِ کعبه، همچنان هجوم مردم را سد کرده بود.

دیوار، چنان به هم پیوسته بود که خیال می کردی شکافی در میان نبوده است؛ جز رد درزی که باید می ماند و معجزه ای بزرگ را تشریح می کرد.

ناگهان، صدای گریه کودکت در کائنات پیچید؛ مثل حریر طواف تو که آرام بود و دوست داشتنی.

معجزه آفرینش

حالاـ که ثقل آفرینش را در آغوش فشرده ای و از شکاف همان دیوار بیرون می آیی، انگار تمام بهشت، در زمین قدم می زند.

آرام تر قدم بردار بانو! نگاه کن فرشته ها به طواف نوزادت می آیند.

حالا که کعبه در آغوش تو است، بگذار همه نگاه ها در اطرافش بچرخند؛ بگذار شهر، این معجزه را سیر ببیند!

اما باید به فکر چشم های بسته نوزادت نیز باشی که جز در آغوش امین شهر، گشوده نمی شوند.

باید هرچه زودتر این دو نور به هم برسند؛ همچنان که از آغاز با هم بوده اند.

شتاب کن بانو! قلب امین شهر، گهواره خوبی برای فرزند تو خواهد بود.

آسمانی در زمین/معصومه زارع

در ناگهانی از لبخند افلاک و بهت خاک بود که حاصل دست ابراهیم خلیل اللّه، به احترام قدومی مبارک، خضوع می کند. دیوار، شکافته می شود تا برای عدالت، یاوری مقتدر از راه برسد و شکاف های جامعه، به اعجاز دستان او مرمّت شود، دیوار می شکافد تا خورشید از دامان کعبه برآید.

کسی آمده که به راه های آسمان، آشناتر است تا زمین. آسمان، موطن اوست و در زمین، مسافری است که آمده تا مردم از او بپرسند، پیش از آنکه به فقدانش دچار شوند.

یا علی!/شهلا خدیوی

از زمین تـا آسـمان، راه زیـادی است. خطر در کمین مـاست. معلوم نیست هر قـدمی که برمی داریم، به آسـمان نزدیک تر می شویم یا از آن دورتر. نفس فریبنده مان، سایه به سایه، دست به دست شیطان داده اند و دنبالمان می کنند و در راه، از هر دری وارد می شوند و جلوی قنات هایی که تو در وجودمان زده ای، سـنگ می اندازند تا به آسـمان نیاییم و ساکن ملکوت نشویم. اما همین که زمین می خوریم، دست به زانو می گیریم و تو را صدا می زنیم: یاعلی علیه السلام!

تو با همه فرق می کردی

همه را بیرون کرد. خودت مانـدی و خودش. می خواست با تو خلوت کنـد. می خواست چشـمت را با «بسم اللّه النور»، روشـن کند و بعد، چشم هایت را بسپارد دست محمد صلی الله علیه و آله. هر زمینی که نمی شد رویش پا بگذاری و هر در و دیواری که نمی توانست از تو تبرک بگیرد. تو با همه فرق می کردی؛ خدا خواست جور دیگری بیایی و با نور بار بیایی... .

زمین، به تو که رسید...

امروز، آسـمان آن قـدر دست و دل باز شـده که اگر بخواهی، تمام قلبش را به زمین می بخشد و زمین، آن قدر دست و پایش را گم کرده که نمی داند چه پیراهنی به تن کند، چه عطری بزند و با کدام زمزم، تنش را بشوید.

یادش رفته که این همه کودک در دامن خود بزرگ کرده است. اما به تو که رسیده، نمی داند چگونه جلویت در بیاید.

انگار با این همه بهار و چشمه، باز هم کم آورده است... .

اگر تو نبودی...

هربار چشم دین به تو می افتد، سرش را بالا می گیرد و از داشتن فرزندی چون تو، سرشار از شوق می شود. اگر تو نبودی، چه بر سر دین می آمد؟ دین چگونه می توانست قد بیافرازد و نامش رانگه دارد؟!

دین، تا همیشه مدیون بزرگواری توست... .

ص:۲۹

روز پدر

پناهگاه امن خانه/معصومه داوود آبادی

شانه هایت، ستون محکمی است پناهگاه امن خانه را.

دست در دستانم که می گذاری، خون گرم آرامش، در کوچه رگ هایم می دود.

در برابر توفان های بی رحم زندگی می ایستی؛ آن چنان که گویی هر روز از گفت وگوی کوهستان ها باز می آیی.

لبخند پدرانه ات، تارهای اندوه را از هم می دراند.

تویی که صبوری ات، دل های ناامید را سپیده دم امیدواری است. مرامنامه دریا را روح وسیعت به تحریر می آید؛ آن هنگام که ابرهای دلتنگی، پنجره های خانه را باران می پاشند.

آسمان همواره بوسه بر پیشانی بلندت را آرزومند است.

آموزگار بردباری

ای آموزگار بزرگ مجاهده و بردباری! اندیشیدن فرداهای دور را از تو آموختم. چین های صورتت، نقشه سال های کودکی من است. تو روزهای بادباک و شب های ستاره را با من نفس کشیده ای و من، پیر شدن آسمانم را نظاره گر بوده ام؛ اما کهنه شدن غرورش را هرگز.

شبانه های خیس چشمانت، مسیر برخاستن و جست وجو کردن را روشن ترین راهبر است. جانم، جاده های تجربه و آفتاب را پوست می ترکاند؛ وقتی که چتر اعتمادت، بر مویرگ های اندیشه ام گسترده می شود.

ص:۳۰

باتو... بی تو...

با تو، باران بهاری ام را پایانی نیست و بی تو، پرنده ای آشیان گم کرده در جاده های پاییزم.

تو که هستی، پنجره، بـا بـال هـایی گشوده از آفتـاب، بـاغچه را مرور می کنـد. بـا تو، نفس هـای مـادرانه، تیررس اضـطراب و تشویش را مجال نمی دهند.

آجر به آجر، ساخته می شوم؛ وقتی پناه دست های امنت، موسیقی مهربان عشق را به ترنم می آیند.

بی تو، بن بستی می شوم در هزار توی رنج های خویش.

بی تو، شکوه جهان، ویرانه ای است مسکوت و بی هیاهو.

می ستایمت که رونق کوچه های سردسیر وجودم هستی؛ آن چنان که آفتاب، رگ های سپید قطب را.

در سایه آفتاب پدر/رزیتا نعمتی

پدرا! گرچه خانه ما از آینه نبود؛ اما خسته ترین مهربانی عالم، در آینه چشمان مردانه ات، کودکی هایم را بدرقه کرد، تا امروز به معنای تو برسم.

می خواهم بگویم، ببخش اگر پای تک درخت حیاطمان، پنهانی، غصه هایی را خوردی که مال تو نبودند!

ببخش اگر ناخن های ضـرب دیده ات را ندیدم که لای درهای بسـته روزگار، مانده بود و ببخش اگر همیشه، پیش از رسیدن تو، خواب بودم؛ اما امروز، بیـدارتر از همیشه، آمـده ام تا به جای آویختن بر شانه تو، بوسه بر بلندای پیشانی ات بزنم. سایه ات کم مباد ای پدرم!

آن روزها، سایه ات آن قدر بزرگ بود که وقتی می ایسـتادی، همه چیز را فرا می گرفت؛ اما امروز، ضـلع شـرقی نیمکت های غروب، لرزش دستانت را در امتداد عصایی چوبی می ریزد.

دلم می خواهـد به یک باره، تمام بغض تو را فریاد کنم. ساعت جیبی ات را که نگاه می کنی، یادم می آیـد که وقت غنچه ها تنگ شده؛ درست مثل دل من برای تو.

این، تصادف قشـنگی است که امروز در تقویم، کلمات هم معنی، کنار هم چیـده شده اند. یعنی در دائره المعارف عشق، پدر، ترجمه علی علیه السلام است.

پدر؛ ترجمه علی علیه السلام

پدرا می خواستم درباره ات بنویسم؛ گفتم: یداللّهی؛ دیدم، علی است. گفتم نان آور شبانه کوچه های دلم هستی؛ دیدم علی است. خلوص تو در عشق ورزیدن را نوشتم و روح تو را از هر طرف پیمودم، به علی رسیدم.

آن گاه، دریافتم که تو، نور جدا شده ای از آفتاب علی هستی، تا از پنجره هر خانه ای، هستی را گرما ببخشی ؛ و این گونه بود که علی علیه السلام، نماینده خدا و نبی شد و پدر، نماینده علی علیه السلام.

تو را به من هدیه دادند و من امروز، تمامی خود را به تو هدیه خواهم کرد؛ اگر بپذیری.

پیام های کوتاه

- پدرم! تو تپش قلب خانه ای؛ وقتی هر صبح، با تلنگر عشق، از خانه بیرون می روی و با کشش عشق، دوباره باز می گردی. دهلیزهای قلبم، تقدیم مهربانی تو باد!

- علی آموخت هر جا که جای مهر پدر خالی است، می توان پدر بود تا جامعه را از یتیمی بی مهری، رهایی بخشید؛ آن وقت است که می توان خیبر دل ها را فتح کرد.

پشت گرمی من/شهلا خدیوی

پشتم به تو گرم است. نمی دانم اگر تو نبودی، زبانم چطور می چرخید، صدایت نزنم!

راستش را بخواهی، گاهی، حتی وقتی با تو کاری ندارم، برای دل خودم صدایت می زنم؛ بابا!

آن قدر با دست هایت انس گرفته ام که گاهی دلم لک می زند، دستانم را بگیری.

هر بار دستانم را می گیری، خیالم راحت می شود؛ می دانم که هوایم را داری و من میان ازدحام غریبی، گم نمی شوم و تو هیچ وقت دستم را رها نمی کنی... .

مَردِ من/رزیتا نعمتی

هوای ابری بالای چای عصرانه

کمی رطوبت اطراف شیشه خانه

ص:۳۲

و آفتاب، عروسی که ناز کرد و نماند

مرا سپرد به دست غروب، رندانه

و تو که حجم دلم را فشرده تر کردی

برای دیدن رویت به صحنه خانه

دلم گرفته بدون تو، عصر دلگیری است

لباس های تو شال و کلاه مردانه

برای بار دهم روبه روی آینه هام

چقدر حوصله دارد به گیسوان شانه

صدای پای تو آمد؛ نسیم، تازه دم است

بریز خنده که قندم کم است در خانه

بپاش عطر تنت را در آستان اتاق

و ساده، مرغ دلم را بگیر با دانه

رسیدی و ز سلامت بهشت جاری شد

خدای من! چه نگاهی، چقدر پروانه!

ص:۳۳

آغاز ایام البیض (اعتکاف)

در همین سه روز، باید بزرگ شوم/سید حسین ذاکرزاده

باید این سه روز را به یاد بسپارم و در ذهن هر ذره وجودم، ثبت کنم.

باید گرمای خورشید این سه روز، مرا تا آخر عمر، دلگرم نگه دارد.

اگر خورشید را در سینه داشته باشی، هیچ ظلمتی تو را با خود نخواهد برد. باید بکوشم کوله ام را از هوای کبریایی این اوقات روشن، پر کنم.

باید لحظه لحظه اش را به خاطر بسپارم.

مجالی نیست ؛ باید جان بگیرم و قوی شوم؛ گرم شوم و پر نور؛ ریشه بدهم و قد بکشم زیر این آفتاب شرقی .

چاره ای نیست؛ باید در همین سه روز بزرگ شوم.

آمده بودم عوض شوم.

یادم می آید، آمده بودم کوزه ام را از این چشمه هوش پر کنم.

یادم می آید، آمده بودم تنی به آب آشنا کنم؛ آمده بودم پیِ پاکی. آمده بودم نامه ای را که سال ها پیش نوشته بودم، به دست جریان این چشمه بسپارم تا با خود ببرد؛ نامه ای که جرئت باز کردن و خواندنش را در خود نمی یافتم.

آمده بودم پیراهن خستگی قرن را در زلال این چشمه بشویم و با رطوبتش، تمام این دره نفس گیر را تا پایان، یک نفس بدوم.

ص:۳۴

آمده بودم، عطش هزار ساله انسانی ام را با جرعه جرعه این آب گوارا برطرف کنم.

آمده بودم در پی تغییر، تحول. آمده بودم پوست بیندازم. آمده بودم پیله بِتَنَم؛ می خواستم رها شوم از این شَفیرگی، بال بگیرم و به دیوار باغ بروم.

آمده بودم عوض شوم.

دیگر سبک شده ام

احساس سبکی می کنم. در این دقایق آخر، نمی دانم چه شد که از هوشِ زمین رفتم. نمی دانم چه شد که وصل شدم. نمی دانم چه شد که فراموش شدم. نمی دانم چه شد که با جریان تند این زمزمه ها رفتم.

چه شد که غرق نوای ربّنا شدم، چه شد که بی پیرایه، دوباره به دنیا آمدم.

دوباره احساس کودکی می کنم؛ کاش دوباره بزرگ نشوم!

ضیافت سه روزه عشق/محبوبه زارع

سفره ای گسترده شده است به وسعت مهربانی خدا.

سفره ای پهن است به غِنایِ بخشندگی حق. من به مهمانی سه روزه عشق، دعوت شده ام. با پیراهنی از جنسِ پشیمانی، به درگاه امید وارد شده ام. طنین ثانیه ها، نفس مضطربم را در سینه به سمت آغوشی به نام توبه سوق می دهند. خوب می دانم که در این ضیافت، خودِ خدا میزبانم خواهد بود.

اعتصاب یا اعتکاف؟

سه روز، اعتصاب خود را به او اعلام می کنم؛ اعتصابی به معنای اعتراض در برابر بت های درون؛ اعتصابی به مفهوم مبارزه با

جاذبه های پوشالی دنیا؛ اعتصابی به عمقِ ادراک و به ژرفنای تَعقّل. خدا، نام اعتصاب را، اعتکاف می گذارد، تا موافقت خویش را اعلام کرده باشد.

ایام البیض، سه روزی است که کارنامه زندگی من، به روشنایی و سفیدی دعوت می شود و خداوند، نگاه عفوآمیز خود را بر من منتشر می سازد.

ص:۳۵

مجالی برای تولد دوباره

این سه روز، فرصتی است خـاص، برای آشتی بـا دوست. سه روز، اوج یگانگی من است با او؛ با او که از شوق علی وار شـدن جهـان، به تصَـدّق حیـدری اش، به تمام بشـریت از در مهربانی و کرامت، سـلام کرده است. چه بهانه مقدسـی است این میلاد؛ بهانه ای برای تولد دوباره همه ما.

میلاد علی علیه السـلام، رویش دوباره ای است در جان جهان و خدا در ایام البیض خویش، پذیرنده هر نوع رویشـی در سمت بلوغ و کمال است؛ پس دریابیم این فرصت بی نظیر را.

یک عمر اگر معطّلی دارد عشق

یک نسبت خاص با علی دارد عشق

هر لحظه از آسمان علی علیه السلام می روید

بنگر که چه سرعتْ عملی دارد، عشق

در آغوش باز مسجد/عباس محمدی

درهای آسمان، گشوده شده است.

بـال ها، بوی آسـمان گرفته انـد. فاصـله ای تا رسـیدن نمانـده است. مأذنه ها، راه پرنـده شـدن را نشان می دهنـد. انگشت های مسجد، به اشارت می خواندمان. مسجدها، آغوش گشوده اند تا گرم و مهربان، پذیرایمان شوند.

مسجد، پر از بوی خداوند است؛ پر از بوی رحمت، پر از بوی آمرزش، پر از بوی... .

سه روز رها شدن از خود

سه روز تا نهایت وقت است؛ سه روز تا ابدیت ؛ سه روز برای آخرین پرواز.

آسمان، مشتاقانه آغوش گشوده تا پرواز در بی نهایتمان را نفس بکشد.

پلک که می بندی، صدای بال فرشته ها را می شنوی. چقدر به خداوند نزدیکم؛ نزدیک تر از فرشته های مقرّب!

سـه روز فرصـت از خویشـتن رهـا شـدن ؛ سـه روز فرصـت بریـدن از دو روزه دنیـایی؛ سه روز برای پرهیزگـاری. سه روز، در خویش می نگری و در خویش زنـدانی می مـانی، تـا نفس اماره در مسـجد، پاک و طاهر شود و پیشانی ات، بوی سـجده های امام چهارم را بگیرد.

مهربان تر از تو چه کسی؟!

مهربان تر از تو، سراغ ندارم.

همه گناهانم را می بینی؛ اما هر بار، با مهربانی بیشتر از پیش، مرا به خود می خوانی؛ به خانه امن خویش می سپاری تا سه شبانه روز، عطر خداوندی ات را از جانم لبریز کند. به گلدسته های مسجد سپرده ای، بهترین آوازهای داوودی را اذان کنند و در گوش ما، حضور مهربانی ات را زمزمه کنند. من، سراپا تسلیم، به شوق زیارت عطر خداوندی ات، پیشانی خویش به سجده می سایم و با اشک، درِ رحمت بی پایان تو را می کوبم که: «الهی العفو، الهی...».

بوی تقرب/محمد کاظم بدر الدین

ماه نشینان بارگاه انس، در «رجب» چه خوانده اند که هنوز از برگ های مفاتیح آنان، بوی نوروز می آید و تقرب ؟

سبک بال، پر از حس رفتن و رسیدن، در دقایقِ خلوت خود، عطر و روشنی می کارند؛ رایحه ای که تا سال آینده، رجب با آن آشناست.

روشن ترین انتخاب

سلام بر شما جوانه های مسیر خوشبختی! سلام بر شما انتخاب گران کوچه باغ های ملکوت؛ شما که دلخواه ترین رنگ را از «رجب» برداشته اید؛ همان بی رنگی و خلوص را. نگاه هیچ کبوتری، به تصمیم آسمانی شما نمی رسد. سه روز پرواز در بهشت؛ سه روز جسم و روح خود را از بحبوحه دنیا بیرون می کشید و در صفاخانه تقوا، جام طهور می نوشید.

«رجب»، ماهی است که شاید به اشتیاق نفس های شما، قصیده ای ماندگار شده است.

ما را از دعا فراموش نکنید

چقدر فاصله است بین این قلم و حال خوش شما؛ میان این دنیا و پاکی تان!

سبز باشید و به یاد ما باشید، ای مسافران رها در روزهای خورشیدی!

ما را در لحظه های آسمانی تان فراموش نکنید، ای سالکان باغ های نیایش!

این قلم همچنان در حسرت دل شکستگی شما، با اعمال «ام داوود» است.

دیار یار/حسین امیری

یـک عمر تنهایی را چله نشسـته ام، می خواهم بی کسـی ام را فاتحه ای بخوانم. می خواهم چار تکبیر بر زنم به هرچه گناه، به هرچه فراموش کاری.

دانه های اشکم را به قربانگاه کرمت آورده ام.

دردآشنای نادیده! دیده ام بگشا تا جمال یار بینم و پایم دِه تا به دیار عشق برگردم!

در ماتم روزهای رفته، می نالم.

ای شب عاشقانه مسجد! در هجر موعود ازلی، می گریم.

ای هـوای دلتنگی محراب! دلتنـگ آن عشـقم و شـرمگین روی سـیاه خـود و کـوچه ای کـه آب و جـارو نکرده ام برای قـدوم مبارکش.

مشتاقم و دلواپس آمدنش.

ای صاحب صباح، ای فالق صباح! گواه اشکم باش و پناه خستگی ام.

می خواهم تازه شوم

سُبّوحٌ قُدّوسٌ ربُّ الملائِکهِ و الرُّوح.

سه روز به درازای یک سال غفلت، از سبوی غم عشقت نوشیده ام. سبوی عشقت، بیدارم می کند.

گوش به صدای باران داده ام؛ شاید بشنوید کهنگی درونم را!

بعد از این گریه بی پایان، می خواهم تازه شوم؛ به حرمت این اشک و این عشق.

زنجیر عادت از پایم بردار!

بلبلی در قفسه سینه ام، آتش گرفته. پیری گوژپشت، کنار ستون فقراتم، بسط نشسته و بر قامتم دخیل بسته است.

هزار پتک آهنین، بر سندان سرم می کوبند. من مجنون شده ام در پی لیلایِ روی تو، ای نادیدنی که دل برده ای! این بیابان لم یزرع را از من بگـذران! این زنجیر قفـل شـده عـادت را از پـایم رهـا کن! مرا به مزرعه اعمـال نیک مؤمنان بازگردان که پاییز، نزدیک است و برگ ریز عمر و فصل درو.

وفات حضرت زینب علیهاالسلام

اشاره

دوشنبه

۸ مرداد ۱۳۸۶

۱۵ رجب ۱۴۲۸

Jul.۲۰۰۷.۳۰

خداحافظ ای ام المصائب/رزیتا نعمتی

خداحافظ، ای زخم های دلت یادگار نینوا! دیگر امشب به مرور خاطرات سرخ پرپر شدن کبوتران نخواهی پرداخت؛ که تو نیز کبوترانه کوچ خواهی کرد تا به کاروان آسمانی حسین بپیوندی.

زمین، چه عرصه تنگی برای پاره های دل فاطمه و علی بود! گرچه از همان روز که رأس حسین را بر نیزه ها بردند، بهانه های زندگی ات، به پایان رسیده بود.

مگر گل های چیده وجودت ای ام المصائب، چقدر می توانستند در آب دیدگانت، زندگی را ادامه دهند؟

از امشب، اشک های فراق یوسف تو، بر دامن پیراهن خونینش سرریز خواهد شد و زمینیان، داغدار جای خالی تو خواهند بود.

شکوه غیرت زنانه تو

آن روز که هُرم خطبه هایت، شام را گرفته بود و دودِ آه از دلت برخاست، در میان خاک عطش، ریشه دواندی تا امروز، وقتی خاک، تو را در برمی گیرد، نام تو در جای جای خاطرات کربلا شکوفه کند.

ص:۳۹

شکوهِ غیرت تو ای زن، هنوز شنیده می شود که چگونه قلب سنگ های خارا را آب کردی و شعله صبرت، بر همگان روشن کرد که چگونه بی برادر، یتیم می شوند.

ای دخترِ یتیم نوازترین مرد زمین! پاسخ «ما رأیت الّا جمیلا»ی تو، هنوز در گوش تاریخ می پیچد. بدرود، ای زیباترین تصویر صبر!

پیوستن زینب علیهاالسلام به حسین علیه السلام

یازینب! صبر آزموده تو در فرهنگ لغات عاشورا، قشنگ ترین واژه ها را بعد از حسین آفرید و حسین که بی طاقت از دوری تو بود، امشب، دعای تو را مستجاب کرد و این گونه بود که سفر، تو را برگزید تا بر پهلوی شکسته مادرت، مرهم شوی.

مگر بهشت، بدون زینب، بهشت می شود؟!

امشب، کوه به دریا می پیوندد تا منظره غروب حسرت را در قلبمان بیافرینند.

امشب، طناب اسارت جهان خاکی، از دست های زینب باز خواهد شد و فرشتگان صف بسته، نوای «ارجعی الی ربّک» را برای او خواهند سرود.

هنگام اجابت دعایت

یا عقیله بنی هاشم! اگر روزی از عون و محمد خواستی تا برای پیوستنت به حسین علیه السلام دعا کنند، آیا می دانستی که چه زود، هنگامِ استجابت فرا خواهد رسید؟

امشب، تو را سبک تر از بال فرشتگان و روشن تر از روز و زیباتر از نخستین سپیده دم آفرینش، به سوی آسمانیان خواهند برد؛ چرا که نهایت آرزویت، پیوستن به حسین بود و هرکه به حسین نپیوندد، مرداب خواهد شد.

تشنه توایم یا زینب! دعا کن که قلب هایمان به لاهوت و ملکوت، گره بخورد و به راستی:

«کی با فنای تن ز تو کس دور می شود

شمع از گداختن همگی نور می شود»(۱)

پیام کوتاه

– وقتی تو سر بر خاک گذاشتی، آه از نهاد خاک برخاست و از آن روز، آتشفشان ها، مصیبت تو را فوران می کنند، یا عقیله بنی هاشم!

۱-. حفیظ اصفهانی.

– زینب، سقف تحمل بشر را محک زد و بدین سان، آسمان های بلند را برافراشتند تا برای زینبی شدن، بتوان در صبر بی نهایت عشق، پرواز کرد.

دل شکسته، سرفراز و نستوه/معصومه داوود آبادی

می بینمت که بر تپه های سوخته، ثانیه های مصیبت را تاب می آوری و از خیمه های عطشان، شعله می تکانی .

می بینمت، سرفراز و نستوه. آغوشت، خون آلود حنجری بریده است و دلت، تکه تکه حادثه گودال.

تو همانی که بی هراس از ارتفاع شمشیرها، حقانیت عشق را به تفسیر نشستی و خواب راحت را از چشمان بی عدالت کفر، ربودی.

تو زینبی، او که روح اسطوره ای اش، عصیان بادها را به سخره می گیرد.

ریگزاران تشنه می شناسندت، وقتی که مرهم بال های زخمی پروانه ها می شوی. دستان جهان، افول زنجیرهایش را مدیون تو است.

نیزه های بیداد را از نفس انداختی

مگر چشمان حماسه را غروبی است که من سوگوار تو باشم؟

یا زینب! اتفاق تو را شن باد هیچ حادثه ای، دفن نمی تواند کرد.

شکوه ایستادنت، تاریخ است. نگاهت، پنجره ای است گشوده بر دوردست آینه و عرفان.

جانت، پرندگی را هجا به هجا، آسمان می شود.

با توام که تقویم حقیقت شیعه را به شهادت ایستادی تا قرن های پس از تو، زلال آفتاب را تجربه کنند.

ایستادی؛ وقتی که از سر و روی شهر، دیوار نخوت می بارید و این چنین، نیزه های بیداد را از نفس انداختی.

پاسدار شکوه فاطمی ات هستیم

حالا تو رفته ای و در دورهای مه آلود، پنهان شده ای.

رفته ای؛ با کفش هایی از باران و ابریشم و مسیر عبورت را چراغ های شکوفه، روشن کرده اند.

می روی و پنجره های آسمان، به پیشوازت گشوده می شوند. می روی و ما، مچاله داغ سترگت، روزهای بی تو را می گرییم .

ببین چگونه شانه های بی پناهمان را توفان کوچت می لرزانـد؛ چگونه خورشـید بی قرار چشـمان روشـنت، بر کوه های زمین مویه می کند؟

ای بزرگ! اگرچه نیستی، اما باور حسینی ما را خللی نیست.

می مانیم و در تقاطع آتش و خنجر، شکوه فاطمی ات را پاسداری می کنیم.

وقت زیارت/نزهت بادی

از این چادر بپرس،

تن هزار زخم خورده را چه باید کرد؟

دیگر گریه هم شفای بغض های به خون نشسته نیست!

قد خمیده را به رکوع پی در پی نافله شبانه، بهانه دهی؛

زخم پیشانی شکسته را

به نوازش کدام دست آشنا، آرام نمایی؟

بیا از اینجا برویم!

کسی چه می پرسد حال تو را؟

این دیوارهای تبعید چه می دانند

که عطر کوچه باغ های مدینه

در سجاده به یادگار مانده از مادرت، محبوس مانده است؟

بگو خاطرات، دست از سرت بردارند!

هر روز، چوب خیزران و لب خونین

بر طاقچه نگاهت پرپر می زنند

و شب نشده،

ص:۴۲

سر بریده ماه را بر نیزه، به غنیمت می برند.

خواب به چشمت نیامده؛

گاهواره می سوزانند و تازیانه می چرخانند...

اصلاً بگذار همه خلخال ها و گوشواره ها را به غارت ببرند

این هروله شبانه ات، در پی سر بریده برادر، تا کی؟

بیا از اینجا برویم؛

خرابه نزدیک است.

لااقل سه ساله را بهانه کن

و برای بی سر و سامانی دلت

سر به دیوار غربت بگذار.

دیگر تمام شد...!

راستی، با آن قنداقه خونین که رباب علیهاالسلام، در پی اش می گشت، چه کردی؟

مشک تیرخورده را در کدام پستوخانه دلت مخفی کردی تا سکینه نبیند؟

عبای هزار تکه شده علی اکبر علیه السلام را به کدام بازمانده از تبار مجنون بخشیدی، تا به دست لیلا نرسد؟

ام البنین علیهاالسلام را چه صدا کردی که یاد پسران پرپر شده اش نیفتد؟

در آن کربلای هزار بار گریسته تو

کسی نبود تا آن پیراهن کهنه خون آلود را از چشم مصیبت زده تو، دور نگه دارد؟

گریه کن، صبورترینِ عالم!

آن تن عریانی که بر خاک و خار و خون غلتید،

عزیز تو بود؛ عزیزتر از جانت!

همین که عکس سر بریده ماه، در پیاله آب افتد

و باد، عطر غبار قبور کربلا را در هوای یادت بپراکند،

وقت زیارت تو رسیده است؛

ص:۴۳

وقت آنکه کبوتران پرپر شده در قفس نگاهت، پرواز کنند

و ستاره های غروب کرده در حنجره زخمی ات، آواز بخوانند؛

وقت آنکه دوباره عباس علیه السلام برایت رکاب بگیرد

و علی اکبر علیه السلام زانو بزند

و قاسم علیه السلام، مرکبت را آرام بنشاند

و حسین علیه السلام، دست دراز کند،

تا تو را همان طور که شایسته عقیله بنی هاشم است،

سوار محمل نماید.

چشم هایت را باز کن

تمام شد خواب وحشتناک این روزها!

اکنون، آغوش پیامبر صلی الله علیه و آله است و گریه های وقت تولدت!

قامتی مطابق با شکیبایی/محمدکاظم بدرالدین

واژه ها، سیاهپوش قامتی مطابق با شکیبایی هستند.

وداع فریادگری از نسل خورشید، کوچه های دمشق را عزادار کرده است.

زینب علیهاالسلام، کلام دوباره علی علیه السلام در شام بود؛ بهترین وجه مردانگی ؛ معلم سبز جاودانگی .

پیام مهرآفرین و قاطعش، چهره کریه عصیان و دغل کاری های شیطان را از دل زدود.

شامیان را به خود آوردْ و اندیشه های زمستانی یزید را شکست. زینب علیهاالسلام، همیشه هست؛ با خطبه های زنده اش.

معیار سربلندی

از دمشق تا کربلا، فاصله ای در دل نیست. فرقی نمی کند؛ زینب علیهاالسلام هرجا که باشد، فاتحانه

بر بلندای هستی ایستاده است و از حسین علیه السلام می گوید.

روبه روی زینب علیهاالسلام، هرچه که بوی قدرت بدهد، مرده است.

ص:۴۴

نام زینب علیهاالسلام که می آید، تکلیف انسان با خودش روشن می شود؛ می داند با آنچه که باید باشد، چقدر فاصله دارد؛ پی می برد چند جام عرفان لازم است تا «زیبا دیدن مصیبت ها».

امروز، اگرچه از زینب علیهاالسلام می گوییم و از زینب علیهاالسلام می نویسیم و خود را زینبی می دانیم؛ اما تنها خود اوست که از رویارویی با گونه های مختلف داغ، سربلند آمده است.

حجم رنج، توان روشن

دمشق، در بهت فرو رفته است، پیش روی این همه عفت و صلابت.

تاریخ، کجا زنی را سراغ دارد این چنین؟!

زینب علیهاالسلام، توان روشنی است که همه مردان روزگار، او را می ستایند.

یک زن، با آن همه رنج و کارهای فراوان دیگر بر دوش:

حمایت پررنگ از بازمانده ظهر عطش؛ پناه دِهیِ یتیمان عاشورا، بیان مفاهیم تیغ های کربلایی.

زینب علیهاالسلام، یعنی چکامه های روشن غم؛ بیانیه ای پر از سوز؛ اما همچنان استوار.

شیرزنی در ادامه عاشورا

بازگشت دوباره قلم، به شکیبایی زینب است.

جفا کارترین قلم، آن است که عاشورا را در کربلا جا بگذارد و به فصل صبوری بعد از خون های عاشورایی نپردازد.

زینب علیهاالسلام، پیام صبر و رضا را از کربلا به دمشق و از آنجا، به همه جهان نشان داد.

عاشورا، ادامه دارد؛ حتی استقامتی بالاتر از نمازهای نشسته اش نیست. امتداد نینوا، نام زینب است که تبلوری است در همه دقایق.

امروز، زینبیه های دل، رخت سوگ پوشیده اند و یاد آبی تبار کربلا را زنده نگه داشته اند.

لطیف تر از گل های مریم/رقیه ندیری

وقتی کودکی های در غربت گذشته ات را ترمیم می کنم، دخترکی نمودار می شود لطیف تر از گل های مریم، که خردسالی اش را توفان های متخاصم، به غارت برده اند؛ دخترکی که دنباله چادر نمازش، دردهای زمین را به افلاک می رساند.

وقتی خلوت متروک خانه تان، با زانوان در بغل گرفته پدرت می آمیزد، قلب آفرینش از تپش باز می ماند؛ اما تو با همه کودکی ات، باید بمانی و مهربانی دستانت را دور گردن پدر حلقه کنی و صبر بیاموزی.

مادرت سفارش برادرانت را حتی به آب کرده است و تو- آبروی آفرینش - خود را نذر هستی آنها می کنی.

نمی شود که نباشی

زمان دیر یا زود می گذرد. جوانی ات در شهادت پدر خم می شود؛ اما باید سر پا بمانی تا دنیا شهادت زهرآلود برادرت را پلک بزند.

وقتی مدینه در تیرباران تابوت نواده پیامبر متمرکز می شود، نمی شود که نباشی.

تازه اینجاست که آغاز می شوی ؛ تا به حال، مقدمه وجود خویش را گذرانده ای.

حادثه ای سترگ در راه است و تو باید به پیشوازش بروی. باید آن اتفاق سرخ را، آن شوکران دردهای مداوم را، جرعه جرعه سر بکشی.

تکیه گاهت، ستون زندگی ات به خاک می افتد. روحت از زخم های متراکم انباشته می شود و تو هنوز باید بمانی و به اسارت رفتنت را بر دوش خسته تاریخ، آوار کنی .

صبور می ایستی

باید با همه شکستگی ات، ستون قامت امام زمانت بشوی تا حقیقت، در سنگ باران ممتد فرزندان جاهلیت، دفن نشود.

می ایستی؛ صبور می ایستی و روشنی را در تاریکی شام، جار می زنی.

وقتی شمعی سه ساله را در خرابه، روشن می گذاری و می روی، اطمینان داری که شهر از معجزه لبریز خواهد شد.

دوباره، وقتی بی کسی ات به شام تبعید می شود، همه فکر می کنند دیگر از تو چیزی نمانده است؛ اما هنوز هم بر آستانه معرفت ایستاده ای تا به تشنگان سرگردان، جام حقیقت تعارف کنی.

ص:۴۶

افسوس زمین/معصومه زارع

و امروز، از زمین تیره و تار ظلم، قامتْ خمیده کربلا هجرت کرد تا در روشنایِ مطلقِ حق، آرام گیرد.

حسین علیه السلام، به دیدار کهکشان شکیبایی، عاشقانه می ایستد و در دیدگانِ زهراییِ زینب علیهاالسلام، تصویری دوباره از سیمایِ پرنور برادر نقش می بندد. زمین، بار دیگر مبتلای پشیمانی است و برای از دست دادن دردانه دیگری از آفرینش، به افسوس می نشیند.

بانویی که جز زیبایی ندید

زینب، در مهیب ترین برخورد اهل رذالت با خاندان نبوت، چنین بر سینه تاریخ ثبت می کند راز صبر بزرگ و جاودانگی نگاهش به حقیقت را؛ آن گاه که در عشرتکده باطل، مقابل تمسخر احمقانه یزیدیان فرمود: «جز زیبایی ندیدم.» چرا که معاشقه با معشوق ازلی، تماشایی ترین زیبایی زمین است؛ هرچند جولان ظلم و بیداد جهل، داغ عزیزان را بر دل او بگذارد. ازاین روست که زمین و زمان، داغدار کسی شدند که با چشمان ملکوتی، تمام بدی های آنها را زیبا دید و خم به ابرو نیاورد.

قیامت خطبه

پس از آن ظهر شگفت و خون بار، زندگی بدون حسین علیه السلام، روی زمینی که بین روح و جسم او فاصله ای به ارتفاع زمین و آسمان انداخته و زینب علیهاالسلام را در برزخ فقدان حسین علیه السلام، تنها گذارد، چه تلخ می گذشت؛ تلخ تر از تمام آن مصائب عظیم!

برای زینب علیهاالسلام، زمین، بی وجود حسین علیه السلام، غربت آباد است و زمان بی حضور او، ملال انگیز! ولی ماند، تا فریاد گلویی بریده از حنجر او برخیزد و در میان عربده باطل، سکوت مظلومانه حقیقت را به بلاغت کلام روشنگر خویش، بشکند.

ص:۴۷

پیام کوتاه

- رحلت پیامبر صبور کربلایی بر لبیک گویان عاشورایی تسلیت باد!

- وفات پیام آور حقیقت کربلا، امین خیمه ها و امان کودکان حسین علیه السلام زینب کبرا علیهاالسلام تسلیت باد!

در امتداد صبر زینب علیهاالسلام/اصغر فتاحی

صبر، در امتـداد قلبی به بزرگی عاشورا، اسـتقامت می ورزید. یگانه بانوی تل و خون، در کرانه غم، خلوت اشک گزیده بود و از حریم ضجه، استغاثه می کرد.

آیا فریادرسـی هست؟ نیزه شکسـته ها کنار می روند. ناگاه، دریای دیده به طغیان می آید. دیگر هیچ مجال سخن باقی نیست. مـوج موج، بی قراری، سـینه را احـاطه کرده است. صـدای کم رنگی می گفت: آیـا این جسـد چـاک چـاک برادر من است؟! دیگر حتی اشـک هم یـاری نمی کنـد. کاش تلی نبود و خواهر، همه چیز را نمی دیـد! کاش معجزه «أَمَّنْ یُجِیب» بر زمین نازل می شد و آن گاه که دو خورشید در آسمان طلوع کرد، خورشید خواهر، بر نی مأوا نمی گزید! کاش...!

سفری به کربلا

تلاطم درد، قلب خواهر را شـرحه شـرحه کرده است؛ اما قلب انـدوهگین، همچنان آرامش نثار می کنـد و اگر نبود آن دسـت مسیحایی که بر سینه توفانی خواهر، آرامش را به ارمغان آورد، دیگر هیچ نمی توانست این دل داغدار را به سکون آورد.

در میان گودی، نگاه خواهر، خیره مانده است. جایی پیداست که حتی مادر ندیده است. بر رگ های بریده، بوسه می نشیند به جای مادر.

اینجـا همه چیز به تـاراج رفته است؛ حتی کهنه پیراهن. انگشتر را با انگشت برده انـد. اینجا رسم میهمان نوازی را، تمام به جای می آورند و عطش، شرط ماندن است.

ص:۴۸

اینجا آب بخواهی، سنگت می زنند و اگر کوچک باشی، به مصاف تیر سه شعبه خواهی رفت. اینجا سرها بر پیکر نی سوارند. اینجا همه چیز، تازه می شود؛ حتی غل و زنجیرها... .

همراه کاروان اسیران

گاه رفتن است. دل بریدن سخت می نماید؛ اما ضرب تازیانه، آهنگ رحیل دارد. سوز تازیانه، مادر را به عرصه درد فرا خوانده است و مادر، خمیده تر می شود؛ بیشتر از آن روزی که دستان غیرت را بستند. باید رفت و تکبیر الوداع سر داد که سفری دراز در پیش است؛ بر استرانی بی محمل، اسیر می برند. خواهر، همه را سوار کرده. کسی نمانده است. خواهر، این سو و آن سو را به جست وجو می نگرد. از

برادر، خبری نیست. چگونه باید بر استر سوار شد؟! کودکی هنوز بابا را می جوید، سیلی امان نمی دهد و خواهر، دوباره سپر می شود.

با خطبه های عاشورایی زینب علیهاالسلام

فریادی بلند می گوید: «خارجی ها آمدند؛ سنگ ها را مهیا کنید!» شهر بی وفایان، باز به شقاوت تن داده است. بر فراز بام ها باران سنگ می بارد و نگاه هایی محقر، ترحم نثار می کنند. نی ها جلودارند، تا حرم در امان باشد؛ اما سنگ ها، حرمت نگاه نمی دارند؛ پیشانی ها می شکنند و باز هم صبر... . جایی برای مویه، باقی نمانده است. سکوت دیگر معنا ندارد. زبانی به رسایی شقشقیه، رسالت سخن برمی گیرد. خطبه های عاشورایی، بار دیگر عاشورا را رقم زد و «کل یوم عاشورا»، در صحیفه عالم به تکرار درآمد. زمزمه ای می گفت: آیا علی، دوباره آمده است؟! عالمیان، همه مبهوت، چنین سر می دادند: غیرت حیدری دوباره تجلی یافته است.

صبر هم از زینب خسته شد

کنج خرابه ای، نور به آسمان حواله می کند. سایبانی نیست؛ سوز آتش، جسم ها را می گدازد و سوزاننده تر، زخم زبانی است که از گوشه و کنار، شعاع قلب ها را درمی نوردد. صبر، خسته و خسته تر می شود؛ اما کسی هست که صبر را خسته کرده است. گرده ای که هیچ گاه از آتش زخم زبان خمیده نشد و حتی در توفان بلا گفت: «ما رأیت الاّ جمیلا.» بساط

جور را جوابی نبود. کسی یارای مصاف نداشت. صدایی از آسمان می گفت: کسی جز او، داغ برادر را چنین، تاب نمی آورد!

عروج

مدت ها از روز واقعه می گذرد و خواهر، همچنان از سایه، گریزان است. برادر، سه روز آفتاب سوزان را تاب آورده است و خواهر، تا حین عروج.

زمانی چند باقی نیست. صبر خواهر به انتها رسیده است؛ مثل آن روز که دستانی کوچک، آسمان را در برگرفته بود و لب هایی، اجابت را انتظار می کشیدند: «اللهم عَجِّل وَفاتی سریعا.» آمین خواهر مستجاب می شود و روح عاشورا، کالبد خاکی تن را بدرود می گوید: «یا دَهر اُفٍّ لَکَ مِن خلیل».

چگونه باورمان شود؟/زینب مسرور

چشم ها بی بهانه اشک می ریزند

بی بهانه، نه!

که رفتنت، بی درنگ ترین بهانه اشک های من است.

لحظه ها، داغدار غمی بزرگ اند

آب ها، در خروشند مصیبت عظمای خاک را

کلمات، مرثیه می شوند، غم غربت تو را

ای شرافت مدام

ای نجابت تمام

ای کهکشان صبر

ای زبان گویای علی علیه السلام

هر جا خاکی، آبی، خرابه ای می بینم

ناگاه، نامت، بر دروازه های اندیشه ام سبز می شود

هر جا قافله ای می بینم

عجیب دلم به یاد غربت لحظه هایت، می گیرد

بانو!

ص:۵۰

بر دیدگان مبهوت من

شوراب ناگزیری است

که هر روز، در فراغ تو، جاری می شود

چگونه باورمان شود بانو!

رفتنت؟

چگونه باورمان شود،

خاموشی فانوس مهربانی ات؟!

چگونه تو نیستی؛

که هنوز، هُرم خطبه های آتشینت

ریشه های ظلم و ستم را می سوزاند؟!

چگونه تو نیستی؛

که هنوز، درختان از شنیدن داستان رنج هایت قد خم می کنند؟!

و باران

بی وقفه، به یاد روزهای بی کسی ات

بی حسین!

بی عباس!

بی رقیه!

اشک می شود و از چشم ها باریدن آغاز می کند!

بانو!

چگونه باورمان شود که تو نیستی؟!

تغییر قبله از بیت المقدس به سوی کعبه

یهودیان لجوج/محبوبه زارع

کامل ترین آیین را برای بشریت به ارمغان آورده ای. افسوس که ادراک این حقیقت، هنوز برای مردم زمین زود است!

برای تکمیل هدایت آمده ای؛ هدایتی که در طول قرن ها، با واسطه پیامبران، بنیانگذاری شده است. یهودیان هم مانند همگان باید به این باور برسند که فرقی میان اسلام تو و دین آنان نیست؛ چرا که خدای همگان یکی است. تو و پیروان مسلمانت، با عزمی راسخ و استقامتی پویا، در مسیر روشن اسلام، به بلوغ و تعالی می اندیشید. آن سو، یهودیان شماتت می کنند: «اگر اسلام کامل ترین دین است، پس چرا در قبله به عنوان نمادی اساسی، استقلالی ندارد. ما از اسلام او برتریم؛ چراکه پیامبر صلی الله علیه و آله، بیت المقدس را قبله رکوع و سجودش کرده است!» اما افسوس که نمی فهمند!

پاسخ خداوند

در نماز، به مناجات عارفانه خویش قامت بسته ای و مسلمین، سراپا شور و عشق، به تو و نماز روشنت اقتدا کرده اند. گاهِ آن است که خداوند، پاسخ این عنادها و لجاجت ها را بدهد. گاهِ آن است که

پوچی ادعاهای یهودیان را با استقلال قبله به سمت کعبه، برملاـ سازد. وقتِ آن است که در میانه نماز، رو به سوی کعبه برگردانی.

باید درست وسط نماز این اتفاق بیفتد، تا در ذهن ها جاودان بماند. باید درست میان نماز،

ص:۵۲

رو به سوی خانه حق برگردانی، تا روی گردانی خداوند را از آنان که با اسلامِ او، سرِ سرکشی دارند، به نمایش بگذاری.

به هرسو رو کنی، خدا همان سوست

حق با اوست. به هر سو رو کنی، او همان سوست. این گستره بی مرز لایتناهی، این دامنه منتشر لایزالی، در عظمتی فرمانروایی دارد که در اندیشه هیچ آفریده ای جای نمی گیرد.

آری، کعبه و بیت المقدس، در نظر او فرقی ندارد. این دید حقیر و معاند انسان هاست که وحدانیت خدا را به زبان یقین درک نکرده است. سلام بر حق و بر قبله جاودان او که سینه مؤمنان است و بس.

قبله چرخید/عباس محمدی

همه آفتاب گردان ها، به سمت تو می چرخند ؛ خورشید هم.

دریا، در آستانه برخاستن است.

ابرها، مهربانی شان را بی دریغ، بوسه می کنند و می بارند.

کوه ها، اقتدا می کنند به تو، تا به جماعت، نماز بگزارند، ایمان تازه شان را.

تاک ها، مست از عطر خوش نمازت، بر خاک، سر به سجده می سایند.

زمین، می چرخد تا تو با آدم و ابراهیم علیهماالسلام، قبله یکی کنی و به پرستش یگانه متعال بایستی.

و مکه، قبله ای است که از امروز، نماز می گزاری به آن سو، تا بلال گواهی دهد رسالتت را و نسیم ها، جاری کنند عطر قبله تازه را بر تمام سجاده های تازه مسلمان شده جهان.

زمین، چرخید؛ چشم ها نیز. سرها نیز مثل قبله چرخیدند.

اولین قبله من؛ قبله دوم تو

آسوده تر از نسیم، خانه ام را از دوش موج های ناآرام، به ساحل امن نام تو می کشانم و آرام تر از هر نسیمی، در دامنه روح تو، دو رکعت نماز می گزارم رو به قبله تازه؛ قبله ای که

برای تو، قبله دوم بود و

برای من اولین قبله است. وقتی با آرامش تمام، رو به قبله نماز می گزارم، تمام رودهای ملتهب جهان، در پیراهنم گم می شوند و شانه هایم، بادهای وحشی را با بوسه ابرهای بارانی، آرام می کند.

نماز عاشقان

چراغ چشم هایم را روشن می کنی تا زمین، در تاریکی نمیرد. من، خلیفه توام بر این خاکی که مرا از آن آفریده ای.

آدم را آفریدی تا کعبه را بنا نهد، تا ابراهیم هم این قبله مطهر و معطر را ترمیم کند، تا آخرین فرستاده ات بیاید و خدایان سنگی اش را بشکند و عطر تو را دوباره در فضای پاکش، جاری نماید، تا آفتاب، مثل همه آفتاب گردان ها، به سوی خانه ات سر بچرخانند و رودها و جاده ها، چون نماز عاشقان، به سوی تو جاری شوند.

قبله، چرخید/فاطره ذبیح زاده

محراب، در انتظار هر لحظه شناور است. ملائک، بی تاب دقایق اند. چشمان بی قرار کعبه، به فراسوی آسمان دوخته شده؛ ولی قلب روشن پیامبر خدا، به استجابت آن نگاه های منتظر و صبور شبانه، گواهی می دهد.

قامت پر از سپیده و جان پر از ایمان و یقین او، در اندام ستون های مسجد، آرامش ذکر می ریزد. او ایستاده است به سمتِ همان قبله ای که خدا به آن امر کرده است؛ اگرچه لطافت قلب او از زخم زبان پرکینه یهود، خسته و غمین است.

آفتاب، دو رکعت از فریضه ظهر را طی کرده بود که جبرئیل، با دهانی پر از گل های نورسیده وحی، پای در محراب نهاد. دستانش را از طهارت دستان نبی سرشار، و او را به سمت اشتیاق کعبه متمایل کرد.

اینک، کعبه چهارگوشه تن را از زمزم رخسار پیامبر، هشیار و پرطراوت می یافت.

ص:۵۴

«همه سو وجه اللّه است»

قبله می چرخد، تا تو خود را در بند خشت و خاک نکنی.

قبله می چرخد تا همه چیز، بر مدار اطاعت و بندگی دور بزنند.

قبله گاه، از سمت پاکی بیت المقدس، به زاویه گسترده کعبه میل می کند تا خدا بندگان خود را بیازماید؛ که آیا در بند مکان و خواهش خویشتن اند، یا جان را در بی کران عبودیت شست وشو داده اند؟

اگر دل را به خدا سپرده باشی، به هر سو که رو کنی، به آفتاب دیدگان او می رسی!(۱)

و اگر در ظاهر توقف کنی و آسمان عرشی دل را به مشتی خاک و پاره ای سنگ وابسته کنی، به کنج کوردلانه جهل یهود خواهی رسید!

اکنون، چراغ های حجت از هر زمانه ای پرفروغ ترند ؛ چرا که «مشرق و مغرب عالم، همه ملک پروردگار متعال است».(۲)

۱- . «فَأَيْنَما تُوَلّوا فَثَمّ وَجْهُ اللّهِ».

۲- . بقره: ۱۴۲.

روز اهدای خون

اشاره

سه شنبه

۹ مرداد ۱۳۸۶

۱۶ رجب ۱۴۲۸

Jul.۲۰۰۷.۳۱

من آمده ام/مهدی خلیلیان

چشم هایت چقدر سردند و غمگین و پلک هایت چقدر سنگین! نه از خستگی؛ که از دل شکستگی.

دلت خون است، می دانم. این را از اشارات نگاهت می خوانم.

چشم هایت را ببند. برایم تبسّم کن؛ بخند.

من و تو، مثل هم هستیم؛ «با همان تنهایان» و آفریدگان آفریدگار مهربان. اما تو در بستر بیماری افتاده، و من کنارت ایستاده؛

برایت یک سبد شعرِ تَر آوردم، چه می گویی؟

غزل هایی سپید و نوتر آوردم، چه می گویی؟

من هم، روزی مثل تو بودم؛ یادت می آید؟ تو آمدی. یک شاخه نیلوفر در کنار تختم نهادی و زندگی را به من هدیه دادی.

نه! اشتباه نمی کنم. خودت بودی که سرودِ سبز رود را برایم سرودی. حالا: فقط یک لحظه، چشمت را ببند و آرزویی کن.

ص:۵۶

اگر من آرزویت را برآوردم، چه می گویی؟

تو خوبی. بد نیستی. من بدم که دیر آمدم. باید زودتر از اینها به تو، سر می زدم.

زندگی زیباست

امروز آمده ام خونت را به خودت بدهم، تا با هم زنده بمانیم و شعر زندگی را بخوانیم: «تا شقایق هست، زندگی باید کرد».(۱)

چشم هایت امروز، چقدر امیدوارند! چقدر حرف برای گفتن دارند!

حالا چشم بگشا. با من بیا؛

بیا دست دل های خونین و غمین را بگیریم.

بیا برای آدم ها بمیریم!

بیا قصه زیستن را - به شیوه پریان - بخوانیم.

بیا با هم «دوای هم، شفای هم، برای هم، فدای هم»(۲)

زنده بمانیم.

«بیا تا قدر یکدیگر بدانیم».(۳)

سبز سرخ

پشت سبزی، چیزی است که باید آن را دید؛ آن را فهمید؛

چیزی به رنگ حقیقت، به رنگ سبز عشق، به رنگ روییدن؛

و من، چه سرسبزم، وقتی که باران، طلوع سرخ خونم را به فصلِ سبزِ روییدن، پیوند می زند.

تو نیز «مثلِ چشمه، مثلِ رود»(۴)

روان باش، و «به مهربانی گیسوی نرم باران باش».(۵)

باور کن تو از فرشته ها خوب تری، اما «خاری اگر ز پای ضعیفی درآوری».(۶)

بیا، لحظه ها منتظرند.

بیا، تا برویم. شاید وقتی دیگر، دست ندهد، تا «از محبت، تلخ ها شیرین شود».(۷)

۱- . از: سهراب سپهری.

۲- . مصراعی از: ملا محسن فیض کاشانی.

۳- . از: مولوی.

۴- . نام مجموعه شعری از: قیصر امین پور.

۵- . از: عزت اللّه فولادوند.

۶- . از: قاسم رسا.

۷- . از: مولوی.

پیش کش بهار/عباس محمدی

هر قطره اش، دم و بازدم خوش ترین ساعات زندگی است .

زندگی، گرم جریان می یابد با هر قطره ای که تو با لبخند اهدا می کنی.

خون؛ یعنی زندگی.

اهدای زندگی به دیگران چون عطر لیموهای ترش خاطره انگیز و چون رقص شاخه های گل سرخ و سیب های سرخ بر رودخانه های مواج به یاد ماندنی و نافراموش است. چقدر لذت بخش است چونان باران بی مضایقه مهربان بودن. قطره های خون بهاری است که پیشکش می کنیم تا هیچ وقت زندگی دیگران به زمستان نرسد.

تو، خود منی

چنان که رسم مؤمنان است، انفاق می کنم و چه بهتر انفاقی که در راه خدا باشد!

من هم خونم را انفاق می کنم، برای رضای خدا؛ به شکرانه سلامتی که در وجودم به ودیعه گذاشته است؛ تا بتوانم با تو هم نفس شوم.

ای دوستی که نمی شناسمت! من فصل ها را با تو می خواهم؛ درخت ها را با تو، نسیم ها را با تو.

شاید تو پدر من، برادر، مادر، خواهر یا حتی خود من باشی. پس به امید سلامتی تو و خودم، خونم را هدیه می کنم؛ چون می دانم دنیا بی تو، یک تلفظ عجیب از زندگی است؛ هرچند نمی دانم تو کیستی!

ما همسایه ایم

من و تو، همسایه همیم؛ هرچند فرسنگ ها فاصله با هم داریم.

همسایه من! از بوی نفس های تو جان می گیرم. وقتی که می دانم با این همه فاصله، هنوز در کنار تو نفس می کشم، امید در ابرهای خاکستری آسمانم جریان می گیرد و کلمات زندگی ام، بوی باران می دهند.

ص:۵۸

همان گونه که تو دیروز، با خون پسرانت و برادرانت، به ایران و عزت و شرف و غیرت من، زندگی دادی، من هم امروز به دست های تنهایی تو، با چند قطره خون بی مقدارم، سلامی دوباره می دهم، تا تو به زندگی سلام کنی و آفتاب، با لبخند، بر پیشانی ات بوسه بزند.

رگ های منتظر/سودابه مهیجی

قطره ها، لحظه به لحظه در رگ های حیات تو جاری اند و تو از این قطره های سرخ، زنده ای و در کوچه های زندگی، جریان داری.

نفس هایت، تأخیر نمی کنند. صدایت را به هر طرف می پراکنی، چشم هایت به هرچه تماشا قد می دهند و لبخند، راه لبانت را گم نمی کند.

لبخند هر لحظه، صدای مواج شادی و چشم های درخشان تماشایش از رونق می افتند و چون شمعی در آستانه خاموشی، بر درگاه مرددِ ماندن و رفتن، می نشیند؛ در انتظار دست های توانگر یک بخشش.

تو اگر از این قطره های سرخ در تن او بریزی، تو اگر دست به کار این اهدای آسمانی شوی، رگ های خشکیده او زندگی از سر می گیرند و خزان رخساره اش به بهاران می رسد.

بگذار با هم لذت ببریم!

ما قطره قطره در دل هم جاری می شویم و زندگی، از امتداد خون های غم خوار، به تمام پیکرها می رسد و در کوچه های رگ به رگ هر تنی، به راه می افتد.

من و تو در پیوندی عمیق، زندگی را با هم قسمت می کنیم و حتی با قطره ای، شاید مرگ را از حوالی یکدیگر می رانیم.

بگذار هرچه زیبایی دیده ام، تو نیز ببینی! بگذار آسمان فرا رفته تا خدا را تو نیز تجربه کنی! بگذار نفس های به شماره افتاده، از نو آغاز شوند! بگذار همه با هم، در بزم لبخند بنشینیم! بگذار ذره ای از رگ هایم را در لحظه ای شیرین، به شما ببخشم!

ص:۵۹

برای خدا

«هرگز به نیکی نمی رسید، مگر از آنچه که دوست دارید، انفاق کنید».(۱)

پروردگارا! من خون حیات خویش را هدیه خواهم داد.

تو نظاره گر باش و حیات مرا با حلاوت بی پایانی بیامیز.

زکات تندرستی ات را بده!/سعیده خلیل نژاد

آبشار سخاوت تو را از دور، به تماشا نشسته ام. می دانم زکات تندرستی خویش را از بازوان خسته ام دریغ نمی کنی. می دانم در لحظه های کبود ناخوشی ام، دست ایثار تو، در خانه دلم را می نوازد و البته آفتاب مهر تو گونه های خسته ام را.

آی شرقی ترین همسایه پنجره! گرمی آفتاب را حس نکرده ام. مدتی است روزنی از چشم های خسته ام به فراسوی باغ زیبای هستی، گشوده نشده است. مدتی است ضربان حیات را در قلب شکسته ام حس نکرده ام....

اما صدای پای تو را خوب می شناسم. پشت پرچین نگاهم، صبورانه به انتظارت ایستاده ام .

هدیه تو، هدیه من

من ستاره دردم. مدتی است که انبوهی زخم را به تماشا نشسته ام؛ بی آنکه صمیمیت سیال بهار را حس کنم، روزهای زمستانی را

می شمارم. مدتی است شکوفه های بهاری را لمس نکرده ام.

چندی است از درختان نارنج بالا نرفته ام. می دانی؟ چند وقت است انوار طلایی رنگ خورشید، گونه های کوچکم را نوازش نکرده است؛ اما امروز که پنجره خیالم را به سوی جاده بزرگ امید گشودم، پرستویی به من خبر داد که تو می آیی. تو می آیی و من دوباره برای چیدن تمام بهارنارنج ها، نقشه می کشم. من فکر می کنم تو بهتر از خورشید، می توانی سینه سردم را گرما ببخشی و مرا سبز کنی. هدیه تو به من: چند قطره خون و هدیه من به تو: آرزوی یک سلامتی پایدار زیر نور تابان خورشید!

ص:۶۰

۱- . نک: آل عمران: ۹۲.

روز صدا و سیما

زبان گویا، چشم بینا/عباس محمدی

همیشه همان گونه که شایسته است، زندگی را دیده ای؛ همان گونه که در جعبه های جادویی نشان می دهی. همیشه از رنج ها، تلخی ها، غم ها، تاریکی ها، شادی ها، شیرینی ها و سبکباری ها می گویی. هم از فراز می گویی، هم از نشیب.

تو، آیینه حقیقتی، چشم بینایی و گوش شنوا و دهان گویا و رازگوی همه حوادث عالم. تو هم مثل دشت ها، باران ها، ستاره ها، کوه ها، پرنده ها و همه و همه، آمده ای تا تنهایی ما را پر کنی؛ آمده ای تا ما تنها نباشیم.

با تو، غرق آرامشم

هر وقت که دلم می گیرد، پیچ رادیو را می چرخانم، تا صدای گرم گوینده ای، با آرامش جاری موسیقی، به کوچه باغ های نشابورم بکشاند. خلوت شب هایم را پر می کنی؛ مثل ستاره های سوسوزن.

ساعت شب هایم، با تو غرق آرامش و دوستی می شود.

وقتی دلتنگ از همه، دلتنگ از روزگار به خانه می آیم، به تو پناه می برم؛ به تو رو می کنم؛ به تو گوش می سپارم، تا با دیدن دلتنگی های جهان، دلتنگی های خویش را به فراموشی بسپارم.

تو، آموزگار منی

خبرهای داغ را تو می دهی؛ پیش از آنکه از دهان بیفتند.

شب و روز، همه زحمت کشان عرصه صدا و سیما می کوشند، تا لحظه ای، جهان ما خالی نماند و ما بی خبر.

ص:۶۱

تو نشانم می دهی ستاره ای که روی لبان کودکانم نشسته، هر صبح ببوسم و شب بوهای معطر حرف های همسرم را ببویم و شب ها، کیف پر از خستگی ام را پشت در خانه کوچکم بگذارم و بی حوصلگی ام را به چوب لباسی خانه آویزان کنم.

تو به من، عطر نجیب عشق را و حس غریب انتظار را می آموزی.

چشم بینای عدالت

لبنان و فلسطین و عراق و افغانستان و... ؛ تو، آینه تمام نمای رنج همسایه های دور و نزدیکی. مرا به اندیشه فرو می بری؛ با صدایت، با تصویرهایت. من، سال هاست به دنبال عدالتی می گردم که امریکا، مدعی اش است؛ عدالتی که لابه لای پرونده های پوسیده سازمان ملل، زیر خروارها غبار، در خودش، خفه سرفه می کند؛ اما تو چشم بینای عدالتی؛ تو زبان گویای حقیقتی؛ تو همه رازهای مگوی شب زده ها را می گویی، تا ما همزاد خورشید و حقیقت باشیم.

حقیقت گو

صدای تو، آرامشی است که حقیقت را نجوا می کند و سیمای تو، سراسر تصاویری است که عدالت روحانی و مهربانی پایدار و بی چشمداشت را می جوید و تصویر می کند.

صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، آیینه تمام نمای زیبایی های ایران و ایرانی است که عطر آزادگی و عدم وابستگی اش، جهان را برداشته است.

این آینه، حقیقتی است که «بی. بی. سی» و «سی. ان. ان» و... را مثل همه سیاهی هایی که نشان می دهند، به شکل واقعی شان، سیاه نشان می دهد؛ همان گونه که منفورند، همان گونه که در باتلاق ها و لجن زارهای خبری شان، در حال غرق شدن اند.

منزلگاه شنیدن و دیدن/مصطفی پورنجاتی

صدا و سیما، چشم یک ملت است؛ چشمی بینا که باید هیچ ریز- حادثه ای را از قلم ثبت و ضبط، نیندازد.

ص:۶۲

از روزنه تلویزیون، می توان به بُعد و ژرفای فرهنگ و تاریخ یک سرزمین، پی برد.

سیمای تابنده یا تاریک کشورها، از جلوه کانال های رادیویی و تلویزیونی آنهاست که رؤیت می شود.

کارگردانان، هنرمندان ثبت لحظه های جاودانی هستند که بر میهن ما رفته است و اکنون با دوربین، این روایت بشکوه را روی نگاتیوها ثبت کرده اند.

سیما، محمل عبور داستان های غرورآفرین است؛

میعاد با خاطره های رزم و حماسه در سال های هشت گانه.

در قاب تصویرهای شیشه ای، صحنه های آتش و فریاد وخون و جانبازی دیده می شود. کتابی پر از تعقیب و گریز مردان استوار، که با صخره های آهن کوه، تن می زنند و ایام انقلاب سرخ اسلامی را، صفحه صفحه به تماشا فرا می خوانند.

سیما و صدا، منزلگاه شنیدن و به چشم دیدن سرفرازی های رزمندگان دیروز، در قرارگاه های سازندگی امروز است.

رادیو، صدای آبشار دمادم عشق و مهربانی است. بر گونه های باطن هر شنونده.

رادیو، می تواند رودِ یادِ خدا باشد بر سر و روی پیکر انسان.

امواج صدا و سیمای مطلوب، پاسبان زبان فاخر فارسی است. به ره آورد عظیم فردوسی و سعدی و حافظ و مولوی و رشته متین پیوند بومی، عزیزانه می نگرد و از خدشه دار شدن گوهر درخشانش، دردناک می شود.

وجدان چنین سیمایی، قدردانی از دانش و فرهیختگی و دانایی است. هرچند که تفریح و خوشی هم از جدول برنامه هایش، هیچ گاه حذف شدنی نیست.

فتح خیبر، به دست حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

اشاره

چهارشنبه

۱۷ مرداد ۱۳۸۶

۲۴ رجب ۱۴۲۸

Out.۲۰۰۷.۸

پاسخ پیمان شکنی قوم لجوج/محبوبه زارع

این آخرین پس مانده گروه یهود معاند، در قلعه های خیبر سکنا گزیده اند و در سکونی منجمد، توقف اسلام را خواهانند؛ اما خدا نمی خواهد پیامبر در چنین غربت و مظلومیت، تنها بماند. پیامبر صلی الله علیه و آله و مسمانان، باید این گروه پایانی را به اسلام فرا خوانند؛ اما این فراخوان، مدت هاست که به طول انجامیده و بی نتیجه رها شده. پاسخ دعوت های صادقانه رسول، چیزی جز عناد و لجاجت نبوده است. این روزها هم یهودیان قلعه خیبر، پیمان نامه ای را که با اسلام داشته اند، زیر پا گذارده و با پیامبر به نزاع برخاسته اند.

مدینه را به حمله تهدید کرده اند. از صلح حدیبیه چیزی نگذشته، خبر کارشکنی های یهود، به رسول اللّه صلی الله علیه و آله رسیده.

گاهِ آن آمده که آخرین پایه های امنیتی اسلام، مستحکم شود. پیامبر و یارانش به تسخیر قلعه های خیبر آمده اند. مقاومت یهودیان به نهایت رسیده؛ اما امدادهای الهی، پیروزی را نصیب اهل حق خواهد کرد.

ص:۶۴

نقاط حساس و راه های سرّی، شبانه اشغال شده است. دژها، یکی پس از دیگری گشوده می شود. پیامبر، فرماندهانی را به قلعه خیبر فرستاده؛ اما دست خالی برگشته اند. فتح این قلعه، بسیار دشوار است. اینک در اجتماع مسمانان ندا می دهد: «این پرچم را فردا به دست کسی خواهم داد که خدا و رسولش را دوست دارد و خدا و رسول، او را دوست دارند. خداوند این دژ را به دست او خواهد گشود؛ او مردی است که هرگز پشت به دشمن نکرده و از صحنه نبرد، نخواهد گریخت».

هشت نفر از نیرومندترین سربازان اسلام، تمام زور بازوی خود را به کار گرفته اند تا درِ خیبر را به سمت دیگر برگردانند؛ اما نمی شود. در بحبوحه جنگ، امیر دین، علی علیه السلامدر را از جای می کند و مانند سپر، برای دفاع از خود به کار می برد. چیزی که همگان دارند با چشمِ سر می بینند، در ادراک و باور احدی قابل ثبت نیست. گویی رؤیایی است و تصوری ذهنی؛ اما علی علیه السلام قلعه خیبر را فتح کرده است. علی علیه السلام در برابر آنانی ایستاد، که هماره مانعی بر پویایی دین خدا بوده اند.

یا پای عبور را فلج می کردند

یا جاده را به درّه کج می کردند

آن قوم سکون طلب، به هر ترتیبی

با حرکت ذوالفقار، لج می کردند

سپاه سبز؛ سپاه سیاه/رقیه ندیری

خیبر را قُرُق کرده اید؛ اما از منجنیق هاشان سنگ و چوب و آتش می بارد و ضرب آهنگ قلب ها را به تشویش می کشاند که مبادا امروز هم مثل دیروز... .

سپاه پشت سرت، در زیر چتری از سکوت، تقدس نام تو را به پیشگاه خداوند، شفیع برده است.

سپاه رو در رویت، نخوت پوشالی خویش را در پس حصاری برافراشته از سنگ و آهن، به رخ می کشد و تو، مرز میان کفر و ایمان شده ای .

آمده ای تا هجوم پیمان شکنی یهود را سد کنی و آنها را رام و آرام، بر جای خویش بنشانی.

خفقان احزاب را مرور می کنی که چگونه با آتش بنی قریظه، بنی مصطلق و بنی نظیر، گُر

گرفت؛ و خیانت ممتد یهودیان بیابان گرد را که گمان می کردند هرگاه بخواهند می توانند اسلام نوپا را به شرک بسپارند.

مرحب افکن

حالا بقایای یهود، در قلعه ای سترگ، پا می فشارد و تو، درست رو در روی درِ ستبر آن، با مرحب شمشیر می زنی.

و این ثانیه های مکدر می آیند و نمی روند، تا ببینند که چگونه مرحب - ستون فقرات یهود- را چون سنگ بر زمین می کوبی.

وقتی سپر از دستت می افتد، دل کائنات می لزرد؛ اما دست توانای خداوند درِ قلعه را با دستان تو از جا می کَند.آن را چون سپری کم وزن، پیش رو می گیری و باز شمشیر می زنی.

وقتی در را بر خندق پل می کنی، دیگر از ثانیه های مکدر، اثری نمانده است.

و سپاه اسلام، می رود که این تعصب کور را به زانو درآورد.

دوباره اسلام را پیش کش می کنید و آنها سر باز می زنند.

ولی از دو راه جزیه و نبرد، جزیه را منصفانه تر می بینند.

آنها را شکست خورده، در قلعه وا می گذارید و سبک بال و رها، به سمت شهر و دیار خویش می پیچید و اطمینان دارید که دیگر آنها را نه یاریگر ایران و روم، و نه هم دست قبایل عرب خواهید یافت که رشادت از این قوم سرخورده، رخت بر بسته است.

شهادت حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

اشاره

پنج شنبه

۱۸ مرداد ۱۳۸۶

۲۵ رجب ۱۴۲۸

Out.۲۰۰۷.۹

خورشید در زنجیر/معصومه زارع

میـدان، میدان عرضِ اندام باطل است که چشم ها را هراسان کرده و به دل ها اضـطراب می پاشد. شـهرآشوب از راه می رسد: رسالتی بر دوش دارد و برای مقام امامت، برازنده ترین است. میانه میدان، قد علم می کند. هراس، قلب هارون را در مشت می گیرد و ترس در جان هارون می افتد.

هـارون را چه تـدبیری کارسـاز است؛ جز آنکه گمـان می کنـد می توانـد خورشـید را به زنجیر کشـد؟! غافل از آنکه نور این ولایت راستین الهی، از پشت هر حصاری به انجماد ارواح غفلت زده بتابد، گرمای امید را بر دل شیعیان خود خواهد پاشید.

کاظم الغیظ

هارون، تمام قـدرت خود را به کار گرفت. می خواست زلال حضور امام کاظم علیه السـلام را از تشـنگان هـدایت دریغ کنـد، غافل از آنکه، نه می توان دریا را زندانی کرد و نه می شود کهکشان

ص:۶۷

را در تنگنا گذاشت. همه آن افکار، توهمی بیش نبود، مگر می توان خشم کسی را برانگیخت که صبور و بزرگوار از کنار حماقت و جهل او می گذرد و لبخند سرد حکیمانه اش، تن شقاوت او را می لرزاند؟!

هارون، وقتی اینها را می فهمد که خشم، ذره ذره وجودش را فرا می گیرد و در آتش افروخته آن، تمام مکر و زیرکی خود را از دست می دهد؛ آخر امام، حقیقت محضی است که آگاهی اش بر همه خلایق سیطره افکنده و حتی با شهادت خود، فرو ریختن قدرت های پوشالی را رقم می زند.

شکوه یک زندانی/محمد علی کعبی

تلخیِ غربتِ زندان و کامِ شیرین آفتاب؟! دریا و دیوارهای تنگ؟! کوه و غل و زنجیر؟! چه شگفتی ها که این عالم تزاحم، به خود نمی بیند! وقتی که شب، در این میان خانه به خانه نفوذ کند و تمام پنجره ها را ببندد؛ هرچه فریاد را خاموش کند و هرچه تولد را به مرگ نزدیک سازد، جز شما، کیست که مشعل به دست بگیرد و راهی بگشاید در میان این شب آلودگی مسموم؟!

چه شگفت آور است که آسمان سِتِیری، تلخی غربت زندان را به کام شیرین خود بخرد؛ برای فریاد آزادی و دیوارهای تنگ را برای درهم شکستن بایدهای بی منطق و غل و زنجیر را برای به تصویر کشیدن شکوه یک زندانی!

از صبرت به ما بیاموز!

ای عبدصالح! کمی از نیروی به افسار کشیدن اسب چموش خشمت را به ما ببخش!

شعاع نوری از فانوس دریایی دوراندیشت را به ما ارزانی دار. دست خالی، زانو زده ایم در شب وصالی دیگر، مقابل درهای خانه اجابت باب الحوایج.

دو راهی های احساس و عقل، توانمان را بریده اند. شمایید که زندان را برای مصلحت ما و خرمای زهرآلود را برای آموختن دل دادگی، به جان می خرید.

ص:۶۸

از آن مردی که تا شـما را می دیـد، به شـما و پـدرانتان ناسـزا می گفت، درمی گذرید؛ تازه، به مزرعه او رفته و با او مزاح می کنیـد و سی صـد دینار به او کمک مالی می کنیـد. شـمایید که او را به زانو درمی آوریـد و به مسـجد مـدینه می کشانیـد که پشـیمان و آزرده، زیر لب تکرار کنـد: «أَللهُ أعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسالَتَه» پس فرمودیـد: کدام کار بهتر بود، مقابله با او یا آنچه من کردم؟(۱)

آقا! ما نیز سخت نیازمندِ وسعتِ صبرتان هستیم.

امروز شایـد بیشتر از دیروز، عرصه تزاحم خشم و رحم است. در این دنیـایی که سـخت دیوارهایش به هم نزدیک می شونـد و شهرها و مرزها و کشورهایش همدیگر را در می نوردند و آرزوها و آمال ساکنانش برهم سبقت می گیرند و تصمیم ها، نقش آفرینان زندگانی های آباد و خرابند، بیشتر از همیشه

نیازمنـدیم که ذره ای از وسـعت صبرتـان را به مـا ببخشاییـد و عمـل کنیم. به آمـوزه هاتـان. بر مـا بتابیـد؛ بر این شب آلودگی مسموم!

پیام کوتاه

- غروب غربت آمیخته هفتمین آفتاب ولایت را به تمام آزادگان جهان، تسلیت می گوییم.

- ای صبرپیشه سروقامت، ای هفتمین تجلی معجزه کمال! سالروز آزادی ات گرامی باد.

ص:۶۹

۱- . نک: شیخ مفید، ارشاد، ص ۲۷۸.

مبعث حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله

اشاره

شنبه

۲۰ مرداد ۱۳۸۶

۲۷ رجب ۱۴۲۸

Out.۲۰۰۷.۱۱

اگر تو نبودی... /مهدی خلیلیان

نامت را می دانستند،(۱) و اینکه می آیی؛ حتی دشمنانت!

اما دوستانت، بغض لبخندشان، چندان پنهان نبود؛ که دیدگان و لب هاشان اشک شوق و شورِ لبخند را می نمود.

نوبتِ عاشقیِ دست هایی بهارآور، رسیده بود؛ نوبتِ آخرِ واپسین و والا-ترین پیامبر؛ به صورت: رَشکِ شمس و قمر، و به سیرت: از تمامِ آفریدگانِ آفریدگارِ بلندمرتبه، برتر.

تو که آمدی، موکلان مشیت، برای هدایت بشر، طرحی دیگر زدند؛ طرحی نو در کارگاه قضا و قَدر.

تو آمدی و باید می ماندی، تا تمامتِ جان و جهان را به خدای خویش فرامی خواندی.

بخوان به نامِ خدا

«کعبه» و «اُمّ القری» در بستر خواب آسودند؛ اما فرشتگان در دامان «حرا» منتظر بودند.

چهل سالِ تمام، از غم انسان، کامت شرنگِ ماتم بود و دلت سرریزِ اندوه و غم... هیچ

ص:۷۰

۱- . حضرت عیسی علیه السلام فرمود: «وَ مُبَشِّراً بِرَسولٍ یَأتی مِنْ بَعدی اِسْمُهُ اَحْمَد؛ بشارت می دهم به رسولی که پس از من می آید و نامش احمد است». نک: صف:۶.

پیامبری چون تو، آزار ندید و خدای حرا، در بزمی سرشار از شور و صفا، پیکِ خوش خبر خویش را، میزبانت گردانید؛

«بخوان به نامِ خداوند»،(۱)

ای محمد؛

ای احمد!

و تو، هرچند «اُمّی» بودی، خواندی.

حیران بودی، اما در حرا ماندی.

وقتی هزار چشمه نور در نهادت نشست و فروغ روحت به ملکِ جان پیوست، خدا - فقط برای تو - مرزهای زمان و مکان را گسست. زرتشت، انگار از فراسوی تاریخ، از آتشِ بلند بدعت آورانِ آشیان خویش، دیده فرو بست. ای سید بطحا که راز و رمز پیدایی افلاك، برای تو بوده است!(۲)

چقدر آیینه تاریخ را با تحریف شکستند! چقدر به تو افترا بستند!

نغمه سروش، هرگز تو را نترسانیده و هیچ کس - جز خدا - آرامشت نبخشید.(۳)

«ورقه»(۴) حتی ورقی از صحیفه پیشانی ات را نفهمید؛ آن گاه که راز وجود، در گلشن جانت ریشه دوانید و پروردگار، جبرئیل امین را، هم زبان و هم دلت گردانید، ای ستاره شب های مکه!

طلوع عشق بود

... اما تو برخاستی و از خدایت مدد خواستی. خود کوشیدی و دیگران را کوشاندی؛ کوچاندی به سوی خدا.

ای سوار سبزپوش حرا!

۱- . علق: ۱.

۲- . اشاره به: «لَوْلاکَ لما خَلَقْتُ الافلاکَ؛ اگر تو نبودی، افلاك را نمی آفریدم».

۳- . حالاتِ مخصوص ِپیامبر اکرم صلی الله علیه و آله هنگام وحی - در غار حرا منشأ تحریفاتی، بین مورخان و محققان - از دیرباز تاکنون - گردیده؛ از جمله: اینکه برخی معتقدند: حضرتش با تردید و شك، پس از نزول نخستین آیات قرآن کریم، به دامان عموی همسرش پناه برد!

۴- . عموی حضرت خدیجه علیهاالسلام: ورقه بن نوفل.

ای در دَستانت چراغِ درخشانِ ره گشا، برای رهاییِ آدم ها!

ای انسان ناطقِ دور از هوس و هوا![(۱)]

ای اَبَرمَردِ شب شکن دوران ظلم ها و سیاهی ها!

آن غروب را، چرا شاعران – هنوز هم – سرد و سنگین می خوانند و چنین غمگین؟! آن غروب، طلوع عشق و زندگی بود، آیا نمی دانند؟!

حتی شعرهای سپیدِ بلندشان که موج زد و از حضیض به اوج آمد نیز در آیینه چشمانم چندان سپید نیست! ما را ببخش، اگر هیچ یک از اشارت هامان، در خورِ این بشارت و نوید نیست.

آن غروب را، خدا آفرید؛ ولی هیچ کس آن را نفهمید؛ حتی شاعران که همسایه های پیامبرانند و لطیف ترین و نازنین ترین آفریدگانِ آفریدگارِ مهربان!

لبخند تو، خورشیدی بود، که هرگز غروب نکرد و هیچ شاعری، آن را – در خور و شایسته – بر زبان نیاورد!

ای رسول مهر!

... آوای ایمانت در عالَم نور، منتشر، و نورِ رسالت بر جبین ات جلوه گر گردید! انگار پیوند خجسته کرامات فلق و باور شفق، کفر را هم وسوسه کرد، تا به حق، ایمان آورد!

وقتی طنین خوش نوای جبرئیل در جانت پیچید و هنگامه خروش صور اسرافیل رسید، کشتی پیامبران پیشین، در توفانِ نامت گم گردید و خدا برای رستگاریِ آفریدگانش، تو را از راه مِهر برگزید.

مکه شکفت و شکفت و تا خداوند رسید و جهان، عِطرِ خوب عشق و نوید جمله انبیا علیهم السلام را در شبِ ستاره و نور، بو کشید.

اگر تو نبودی

آه، ای ارمغانِ جهان آفرین!

ای خاتم قلب ها را، نگین!

ای بر او رنگِ ایمان، مؤیّد!

ای روح مجرد؛ یا محمد!

۱- . رسول اکرم صلی الله علیه و آله هرگز از روی هوا و هوس، سخن نمی راند.

اگر تو نبودی، شب های ما، هرگز به صبح صادق نمی کشید و عصرِ نفوذِ تندیس های حکومت های بی حکمت و معنویت، به سر نمی رسید.

اگر تو نبودی، «لات»ها آبروی مذهب را می ریختند و «بوجهل»ها، طومارهای رنگین و آهنگین و... ننگینِ خویش را به نام حقیقت و شورِ شعر و شعور، نَه هفت، که هفتاد بند، بر پرده های خانه دوست می آویختند!

اگر تو نبودی... اما نه! تو هستی؛ از صبح اَزَل، تا شامِ ابد. ای آیینه «اَحَد»! ای احمد! و فریادِ گلدسته ها، ما را به تو می رساند.

«بِلال» هنوز، تو را به ما می گوید...؛

یعنی: «اگر عاشقی کنی و جوانی

عشق محمد صلی الله علیه و آله بس است و، آل محمد».(۱)

آنچه خوبان همه دارند/سیدمحمود طاهری

«از خشک سال حادثه در مصطفی گریز

کانک به فتح باب، ضمان کرد مصطفا»

تو مبعوث شدی و خیال پیامبران، برای همیشه آسوده شد.

و آن گاه که همه هستی، در تماشای «بهانه پیدایش» خود، به جشن و پای کوبی پرداختند، دستانت پر بود از همه آنچه که رسولانِ پیش از تو آورده بودند و همه آنچه خداوند، تنها به تو عطا فرموده بود، تا همه را یک جا، تقدیم بشریت کنی و بلوغ انسانیت را به نظاره بنشینی.

تو، سرچشمه رویش هایی و چون در برهوت دنیا تراویدی، جهان، تَر شد و به زیباترین شکل خود درآمد.

چقدر خداوند، خاطر بندگانش را می خواست که چون تویی را به میانشان فرستاد، تا با صَِلای مهربانی و رحمت، مرغ دل آدمیان را صید کنی و تسلیم آستان پرشکوه پروردگارشان سازی.

«چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را

که کس آهوی وحشی را از این خوش تر نمی گیرد»

نه که الفاظ، ناتوان از ترسیم چهره توست، که هستی، عاجز از آینه داری توست و گیتی، تجلی کامل چهره تو را به قیامت وعده کرده است:

«عرصه گیتی مجال همت او نیست

روز قیامت نگر مجال محمد»(۲)

ص:۷۳

۱- . از: سعدی.

۲- . از: سعدی.

بعثت تو...

دلتنگ آدمیان بودی و آرزومند سعادتشان. قلبت، به عشق هدایت آنان می تپید. خدایت، این گونه ات دید که تو را برگزیده و به سوی بندگانش روانه ات ساخت.

در کنار مردمان ایستادی تا پنجره ای رو به ملکوت باشی و دست بندگان را در دست فرشتگان بگذاری و انسان ها را تا خدا بار دهی.

کدام انسان، با برکت تر از تو که از یک سو، صورت پرستان و نااهلان، از «چراگاه حلم» تو روزی می خوردند و از سوی دیگر، دوستانِ اهل معنی، از منبع علم تو ارتزاق می کردند؟!

«مرتع حلمش چراخواران صورت را ربیع

منبع علمش جزاخواهان معنی را جزا»

بعثت تو، بشارت بهار است و نوید نور و سرور.

بعثت تو، کلید رهایی از قفس خودخواهی هاست و مژده پرواز در اوج انسانیت.

تو با بعثتت، بارانی شدی بر دل های کویری و نسیمی شدی بهاری و گره گشا، تا گره از کار فروبسته بشر بگشایی.

کاش ما نیز به سهم خویش، به تو اقتدا می کردیم و نسیمی بودیم بهاری و گره گشا!

«چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان

تو همچو باد بهاری گره گشا می باش»

برای سعادت انسان، دنبال بهانه می گردی

تو آمدی و عطر خوش مهرورزی و مدارا را در میان مردمان پراکندی.

آمدی و رنگ و بوی خدا را به آدمیان نمایاندی و شامه خاکیان را با شمیم عصمت، آشنا کردی.

اگر بعثت تو نبود، زمین با آسمان بیگانه بود و زمینیان، بی بهره از دیدار ملکوتیان.

از تبرک بعثت توست که بشر می تواند از شجره قرآن، مائده های آسمانی بچیند، و از این نردبان، تا دیدار خدایش، بالا برود. سلام بر تو، ای بزرگ ترین امید بشریت، که گسترده ترین دایره شفاعت، از آنِ توست. دنبال بهانه می گردی تا مُهر سعادت، بر پیشانی آدمیان بزنی و از تباهی و گمراهی نجاتشان دهی.

عزیز! مـا را از شب جهـل، به سپیـده دانـایی مهمـان کن و دسـتان ما را بگیر و شـیوه «چگونه زیسـتن» و «چگونه مردن» را به ما بیاموز!

ص:۷۴

آفتاب وجودت را بر ما بتابان تا تاریخ های خودخواهی ما را ذوب کند و جوانه های خداخواهی را بر وجود ما بتاباند.

روز تجلی تو بر خاک/محبوبه زارع

سلام بر تو، از آن دم که از مشرق لایزال، طالع شده ای تا تفسیر کمال انسان باشی!

آری! امروز، روز بلوغ تو در حرا نیست؛ امروز، روز پذیرش اهل زمین، برای ابلاغ رسالت توست؛ روزی است که خدا با نگاه کرامت خویش، ظرفیت حلول آخرین پیغمبر آسمانی خود را به اهل خاک، اهدا کرده است.

واپسین رسول روشنایی

بعثت، نقطه عطف خلقت است و امروز، تجلی کمال انسان. در خلوت چهل روزه خود با ذات حق، چقدر قبل از خود، امت زمین را به تکامل رسانده ای و بستر رویش همیشگی بشر را رقم زده ای! ای آخرین رسول روشنایی! بی تردید، بهتر از ما، از دردِ نسیانِ ما خبر داری؛ پس به درمانمان بشتاب. ای طبیب لایزالی! خدا تو را بر همه جهانیان خجسته گردانده و روز مبعث تو را روز هدیه عمومی به همه مسافران ره گم کرده، در جاده های زندگی دنیا قرار داده است؛ هدیه ای ممتد به نام هدایت. پس سلام بر تو و خاندان پاکت که منتهای نجاتید.

بشارت مبعث/رزیتا نعمتی

به اهل مکه خبر دهید که از ارتفاع کوه، آبشاری جریان یافته است که نقطه تلاقیِ خدا با زمین خواهد شد. مردی از عرب برمی خیزد تا ردای سبز رسالت را از دوش خود، بر شهر یخ زده بت ها بکشد تا در پناه آیه ها و سوره های نگاهش، روح منتظر بشر را به اشارتی، آسمانی کند.

به اهل مکه خبر دهید، مردی از بالا می آید تا قطره قطره، دریا را به جان قلب های سنگی بچشاند و خبر دهد از روزی که خواب از سر دیوارها خواهد پرید و پرندگان ایمان، در تمام زمین، نامه رسانِ رسالت او خواهند شد.

ای اهل زمین! بگشایید انحنای بازوانِ خود را تا صراط مستقیم او را در آغوش گیرید!

ص:۷۵

محمد – دگرگون کننده ارزش ها

امروز، شهادت می دهم که نیست خدایی جز او و محمد صلی الله علیه و آله رسول و فرستاده خداست.

شهادت می دهم که سراپرده بهشت را به حرمت دستان امین محمد، بنا کرده اند.

مبعث، سپیده دمی است که خداوند، نامه سی جزئی خود را، به دست امین ترین بنده اش داد، تا دست زمین را به آسمان برساند.

محمد صلی الله علیه و آله؛ یعنی انقلاب؛ یعنی صبحی که سیاهیِ بلال حبشی، روشن تر از آفتاب، در بلندای کعبه اذان می گوید و سنگ های تراشیده بت پرستان، در طبیعتِ لال خود فرو می ماند. این صدای جبرئیل است که می گوید: «اقرأ باسم ربک الذی خلق».

برخیز محمد!

پایداری در رسالت؛ رمز پیروزی تو

مبعث، پایان ماجرای دختران زنده به گور و آغاز تساوی سیاه و سپید، در قاموس محمد صلی الله علیه و آله بود؛ او که قطره قطره، برخلاف جریان آب های زمانه حرکت می کرد.

آن روز، آغاز معرفی گل محمدی و ثبت نام وسعت او، در واپسین شناسنامه عشق بود.

وقتی محمد صلی الله علیه و آله باشی، دیگر فرقی ندارد که سنگ و خاکستر، بر کوچه های عبورت سرریز کنند یا نکنند. تو جاری می شوی، تا باران خود را بر همه بباری؛ گرچه خشم درهای بسته، راه را بر تو ببندد.

از آن روز، تو، مراد و مقصود تمام غزل های عاشقانه قرآن شدی، سَر و سِّر خدا با تو را در الف – لام – میم و یا – سین خواندم و بوئیدمت که می گفتی:

دل به دل راه ندارند در این شهر؛ چرا؟

کیست بر هم زند این شیوه معماری را؟

محمد صلی الله علیه و آله؛ بزرگ ترین امانت دار الهی

دهلیزهای سیاه جهل، از امشب در آفتاب عالم تاب محمدی، راهی به سپیده دمان باز خواهد کرد و خدیجه و علی و محمد، در اولین نماز جماعتِ دنیا، سر تعظیم به خدای کعبه فرود خواهند آورد، تا به یگانگی خالق عشق، اقرار کنند. دیری نخواهد پایید که صفوف موحدان، حلقه های لبیک را به دور خانه دوست، بیارایند. بارِ امانتی که آسمان، توانِ کشیدن

آن را نداشت، بر دوش نازنینِ احمد از صفین به اُحد و از تبوک به جمل و خیبر کشیده خواهد شد.

آوای بخوان بخوانِ او می ریزد

از غار، صدای گفت و گو می ریزد

می گفت فرشته: اقرأ باسم ربک

عشق است کز آسمان فرو می ریزد

پیام کوتاه

– یـا محمـد! حسن ختام نبوت، نقطه آغاز تو بود؛ روزی که علف هایِ هرز مفاهیم جا افتاده را برکنـدی و خاک بشـر را زیر و رو کردی تا تنها بذر وحدانیّت الهی را در آن رها کنیم.

– مبعث؛ یعنی وساطت تو میان بنـده و معبود. یا رسول اللّه! دسـتانم را بگیر تا بت های باقی مانـده دلم را بشـکنم که خدای تو خریدار دل شکستگان است.

آخرین حلقه از سلسله تکامل انسان/نزهت بادی

من سال ها نمازخانه کوچک مردی بودم که جای پایش، به پهنای دریا بود و دسـتان دعایش، از سـقف کوتاه من می گذشت و به آسمان می رسید.

من که سال ها، تاریک ترین نقطه در دل کوهی از هزاره های دور بودم، ناگهان مأوای حضـرت آفتاب شـدم که جز در کرانه خلوت شب، بر من نمی تابید.

تا پیش از آن، گفت وگوی محرمانه که عطر وحی را بر قلب او پاشـید، میهمان دائمی من، مردی اُمّی و درس ناخوانده بود که به امـانت داری و مهرورزی و صـبوری می شـناختندش؛ اما ناگهان، رفیق ساده و صـمیمی شب های تنهایی ام، جای خود را به مردی از سلاله انبیا داد؛ به آخرین حلقه از سلسله تکامل انسان!

اکنون، نوبت کوه های فاران است

آن گاه که آن فرشـته امین، محمدِ صـلی الله علیه و آله مرا به خواندن دعوت کرد، قلب من از جای کنده شد و وجودم به لرزه افتـاد. پیش از این، ماجرای فروپاشـی کوه طور، با تجلی جلوه حق و بی هوشـی موسای نبی علیه السـلام را شـنیده بودم. در آن لحظـات، احسـاس کردم اکنـون نـوبت کـوه هـای فـاران است که بر خود بلرزنـد و چون پنبه ای در مقابـل عظمت کلاـم حق، حلاجی شوند، اما وقتی بر محمد صلی الله علیه و آله نظر کردم، جز آرامش و طمأنینه، چیز دیگری ندیدم.

آری! اگر قرار بود من مهبط وحی خدا باشم، بی درنگ از هم فرو می پاشیدم؛ اما منزل و مسکن کلام خدا، قلب رسول اللّه صلی الله علیه و آله بود که از منتهای عرش، فراتر می رفت و به «طور سینا»یی می مانست که حضور خدا در آن به تجلی می نشست.

هرچند دیگر تنها نماندم...

با خود پنداشتم میهمان عزیزم را برای همیشه از دست دادم. دیگر کجا می توانم مسجد کوچک و محقّر مردی باشم که نمازش، معراج هفت آسمان است؟! اما محمدامین صلی الله علیه و آلهکه دیگر مصطفایش صلی الله علیه و آله می خواندند، همچنان دامان خلوت نیایشش را بر پهنای خالی من می گستراند و مرا در تکلمش با نور، سهیم می کرد.

اینک، هزاران زائر بی نام و نشان، از کوه بالا می آیند و سر در تاریکی اندوه بار دلم می کنند و از در و دیوارم، سراغ مردی را می گیرند که روزگاری دیرین، در آغوش من، پر به رواق ملکوت می گشود؛ بی آنکه اکنون بداند غار حرا، چقدر بدون میهمانش، احساس تنهایی و اندوه می کند و بر کوچکی خویش می گرید.

آن لحظه عظیم/روح اللّه حبیبیان

و خدا می داند در آن لحظات شگفت، چه رخ داده است! گویا زمان برای ساعتی، از حرکت افتاد و زمین از تکاپو و گردش؛ همه فرشتگان آسمان ها، با شگفتی و شوق، به زمین چشم دوخته بودند؛ در زمین اما اضطرابی دیگرگونه حاکم بود. همه موجودات، از جماد و نبات و حیوان، بلکه همه ذرات عالم که لحظه ای از ستایش خداوند فرو نمی ایستند، مضطربانه و لبریز از شوق، این حادثه عظیم را می نگریستند.

عالم، بی اغراق، در سکوتی محض، فقط چشم شد خیره به غاری تاریک و کوچک در حوالی مکه، تا لحظه عظیم نزول وحی، این بزرگ ترین ارتباط ملک و ملکوت را به نظاره بنشیند.

... و ناگهان، صدای پرهیبت فرشته اعظم الهی، در غار که نه، در همه عالم طنین افکند: «اقرأ باسم ربک الذی خلق».

ص:۷۸

درود بر تو

درود بر تو ای بزرگمرد تاریخ؛ ای آن که سیاهی زمان و زمینی که در آن می زیستی، به قدر خردلی، دل دریایی ات را آلوده نساخت و تباهی و جهالت و نکبت عالم، جرئت نزدیکی به حریم قدس انسانیت و شرافت تو نیافت.

چهل سال، گوهر ناب وجود خویش را از دستبرد شیاطین حفظ کردی و با صیقل عشق و شیدایی حق، جلا بخشیدی تا نگینی شود بر خاتم زیبای رسالت حق؛ گوارا باد بر تو این جایگاه رفیع!

اکنون که آهسته و باوقار، ولی تسلیم خواست الهی، از غار حرا فرو می آیی، درود همه ذرات عالم را پذیرا باش و به آواز «السلام علیک یا رسول اللّه» ما، گوش بسپار!

پیام کوتاه

– عید مبعث، سالروز آغاز برترین و آخرین دین الهی، بر امت پیغمبر خاتم گرامی باد!

سپیده دمی از جنس بهار/سودابه مهیجی

سپیده دمی از جنس بهار، مردی، شب زنده داری های سالیانش را در ردای خویش پیچیده بود و حرا را با خود به خانه می آورد و خورشید، از شانه های مبعوث و مسرور او، روز را آغاز

می کرد.

«آن پریشانی شب های دراز و غم دل» در او به مژده ای سحرانگیز بدل شده بود.

خدا او را صدا زده بود و مرد، مبهوت و مشعوف از این فراخوانِ پر از وحی، می رفت تا روزگار تاریک زمین را به سمت آفتاب، برانگیزد.

سر به اوج

او صدای وحی را شنیده است؛ بی شبهه و سر به اوج؛ صدایی که شبیه هیچ صدایی نیست؛ صدایی که مواج است و در هیچ گوشی طنین نمی اندازد، مگر آن که مَحرم خلوتگاه انس باشد.

سینه اش، بی تابی نمی کند در معرض این رسالت شگرف.

ص:۷۹

شانه هایش کم طاقت نیستند که از پلک های آغاز خلقت، پروردگار آفرینش، او را درخور تمام رازهای هستی آفرید و دلش را اقیانوس رقم زد برای این روز بی پروا.

برخیز، محمد!

صدای پروردگار، از لب های امینِ وحی تراوید و جبرئیل، با بال هایی از ملکوت، بر تو نازل شد. آیه های نخستینِ رسالت، بر شانه هایش بود و او با هرچه امر خداوندی، تو را خطاب کرد.

بخوان، دلیل خلقت کائنات!

بخوان، آفتابِ خاک نشین!

بخوان، بلدِ راه های آسمان!

تا پروردگارت، تو را تاج سرِ هستی کند؛ تا رحمت خویش را در هیئت تو، بر عالمیان جاری کند.

بخوان، که تمام رسولان گذشته، مقدمه وجود تو بودند و تمام تاریخِ تا امروز، تمهید سرنوشت تو بود.

برخیز محمد! برخیز و ردای عصمتِ خویش را از چله نشینیِ این سال ها بتکان.

برخیز و اعجازِ مؤکد خود را به دوش بگیر و در کوچه های زمین جاری شو، تا اهالی طغیان گر خاک، در معرض رسالت تو به سجده بیفتند و اطاعت و بندگی را فرمانبردار شوند!

برخیز تا تمدن دست هایت، هستی را رام کند و شق القمرِ کلامت، شعورِ ابدی را در زمین حکم فرما سازد.

نامش تا همیشه زنده است

پیامبر واپسینِ خداوند، مشعلِ هدایت در دست گرفت و بیست و سه سال، بی وقفه، تمام راه های صعب زمین به سمت آسمان را گشود.

در تمام کوره راه ها و سنگلاخ ها، گام زد و لاعلاجیِ تمام مصایب را چاره کرد.

... گوش کن، هنوز که هنوز است، حنجره مؤذنان توحید، به شوق او فریاد می شود و مناره های بلند خاک، مکتب موحد او را تا فلک، ندا می دهند.

نامش را، تا ابد، گلدسته های عاشق، دست به دست به عرش می برند و با سلام و صلواتِ اهل زمین، کروبیان، درّ و گوهر بر سر خاکیان فرو می بارند.

پیش از بعثت خورشید/رقیه ندیری

نشانه های هدایت، مندرس شده اند. زمین، سرگردان آخرالزمان خویش است. آدمیان، این توده های سردرگم، در تلاقی جهل و فساد و عصیان، معلق مانده اند. تباهی ممتد در جان ها رسوب کرده و اندیشه - این آفریده سیال خداوند - را به نقطه انجماد رسانده است.

ابراهیم و موسی و عیسی، تحریف شده، تکثیر می شوند. اورشلیم، به سوگ خویش نشسته و کعبه در قرق خفقان آور خدایان سنگی و چوبی، کز کرده است.

عناد از آتشکده ها زبانه می کشد. هزار سال است که دین، در دخمه های دودآلود، خاکستر می شود و موبدان، همچنان می تازند تا توانمندی خویش را بر کرسی بنشانند. این است دورنمای تمدنی که دنیا را به آخرالزمان می برد.

بخوان!

ای عقل کامل کائنات! بخوان، به نام پروردگارت که انسان را از خون بسته آفرید! بخوان؛ آب را بخوان، تا عطر گل پونه های وحشی، دوباره در خشکسال آفرینش بپیچد!

با همه امی بودنت، فانوس های هدایت را به نقطه نقطه شب، سنجاق کن.

روشنی را آرام آرام در کام زمین بریز و آسمان را آبی تر از پیش، به اهتزاز درآور! نور بخوان، تا ستاره ها ببالند و سیاره های حیران، به مدار خویش باز گردند!

بخوان تا کلامت، زن را به کمال برساند!

آزادگی را زمزمه کن تا اسارت از دست و پای اهل عالم بگسلد!

آفرینش را با صدای ملکوتی ات بنواز تا به فطرت نخستین خویش باز گردد!

به نام خداوند، شرک را مچاله شده در زباله دان تاریخ بیانداز و یگانه پرستی را به نقاط دوردست ذهن ها پرواز بده! رسالت خویش را در گوش های پر شده از نادانی بریز!

بخوان محمد! سرود عشق بخوان!

ص:۸۱

تو و خلوت غار و خدا/فاطره ذبیح زاده

روزهای بهاریِ ایمان، در خزانِ خرافات و غفلت، دست و پا می زد و نغمه بنـدگی فرزندان اسـماعیل، در قهقهه شوم شـیاطین، می پژمرد.

سال ها می گذشت و چشم انتظاریِ کعبه، برای حج عارفانه ابراهیم خلیل، در حضورِ سردِ بتان سنگی، غریب می ماند.

چه دختران بی گناه که در گورِ جهل پدران خود خفتند و چه بردگان و پابرهنگانی که زیر تازیانه سـتم سـلاطین، آهسته و بی صدا پوسیدند!

همه آن چهـل سـال، تنها نیایش ها و دل گویه های تو بود که در پوستِ نازک شب رشـد می کرد و بر تمام خشت هایِ مکه، طراوت حضورِ خدا را می رویاند. مهتاب فیروزه ای زمزمه های تو بود که از کنج خلوتِ غار حرا بیرون می تراوید و تا آسمان تنها و بی پناه مکه، قد می کشید.

جشن بعثت

امشب، شبستان چشمان حرا، به ضیافت فرشتگان سپیدبال و مقرّب الهی، روشن شده است.

امشب، مهتاب، با گام های چالاک، از قلب حرا برمی آید تا بر شانه کعبه بوسه بزند.

جبرئیـل از راه رسـیده است؛ بـا تـاج دلبرانه رسـالت احمـدی بر دست و ردایی از جنس حریرِ بهشتی نبوت برای قامت برازنـده خاتم رسولان.

امشب، واپسـین پیـامبر الهی، از حرم آسـمانی، پـای به حریم رسـالت می نهـد تا مکارم اخلاق، به تازگی نفس او، کمال یابـد. جشنِ بعثت محمد امین صـلی الله علیه و آله است؛ امینی با پیام برابری و برادری مؤمنان که اوج آزادگیِ بلال را در سینه دارد؛ جانِ شیفته عمار را با نسیم خوشِ تقوا، به آسمان پر می دهد و ایثار و جانبازی یاسر و سمیه را بارور خواهد کرد.

ماه، مسرور از عظمتِ اتفاقی است که توحید سلمان را فراگیر خواهد کرد، پارسایی و قناعتِ ابوذر را تکثیر می کند و شرافت

خلیفه اللهی را به نمـایش می گـذارد تا تمـدنِ شـکوهمند اسـلام، بر دوش ساده زیستی و ایمانِ مهاجر و انصار، جهانی شود و رؤیای مدینه فاضله نسل آدمی، تحقق یابد.

ص:۸۲

بوی پر جبرئیل

تو مبعوث شدی تا بارانِ رحمتِ فراگیرت بر ریگستانِ عطشناک جان ببارد و دستان تهی از گوهر ناب ایمان را به قنوتِ زلال دعا و نیایش ببرد.

تو برگزیده شدی تا کامل ترین و بهترین آیین را برای چشمانِ تب دار و بی نور بشریت به سوغات بیاوری؛ تا خار و خس شرک را از پهنای خشکیده قلب ها برکنی و غنچه شاداب وحدانیت را با اعجاز کلمه «لا اله الا اللّه» در آنها برویانی. آمدن تو، آغاز نجابت و حدیثِ کرامت انسان بود. آمدنت، بوی پر جبرئیل را می داد، عطر صلوات را بر شانه های خود پاشیده بود و از صمیمیت آبی تو با معبود، حکایت می کرد.

برانگیخته شد، تا...

رسولِ عشق آمده است، تا نیکی و محبت به والدین را به سجاده سبز عبادت و بندگی خداوند، سنجاق کند. پیامبری با رسالت بیداری، برانگیخته شده است تا آفتاب عدالتِ اسلام، از اندامِ گداخته اهل حجاز تا پشت خمیده از ستمِ ایران و روم را با درخشش بی بدیلِ انسان دوستی و هدایت، سرشار کند.

حبیب خدا، با قلبی لبریز از نور آمده است تا آیه های شفابخش قرآن را بر بالین انسان های بیمار زمزمه کند، تا حکمت و حلاوتِ سخن خالق، جان تازه در کالبد خفته مخلوق بدمد.

سلام و صلوات بر تو!

هزار گلبرگ لطیفِ صلوات، تقدیم به چشمانِ مهربان و عاشق تو؛ چشمانی که با آهِ یک یتیمِ دردمند، به نمناکیِ باران می رسید و از خنده سرخوشانه کودکان، موج برمی داشت!

هزار گلِ محمدی، با عطر ناب صلوات، نثار لب های پر ذکر و موعظه گر تو؛ لب هایی که نذرِ آسمان بودند تا ستاره های نورانی کلامِ خدا را بر پیکر زمین بپاشند؛ لب هایی که شکوفه های سپید تبسم، زیبا و دوست داشتنی شان کرده بود و در رویش کلمه پرمهر «سلام»، بر همه پیشی می گرفت!

دامن دامن گلِ ناز صلوات، بر پاهای مجروح و تاول زده تو، بر آن لب و دندان، که از کینه جاهلانه مشرکان، خونین شد و به نفرین گشوده نشد؛ بر آن پیشانی تابناک که در راه هدایتِ انسان، شکافت!

سلام و درود بی پایان خدا بر تو باد؛ آن هنگام که پا بر جان خاکی مکه نهادی و در آن روز که از کنج ساکتِ حرا، با سروش «اقراء» جبرئیل، امین پروردگارت شدی و در تمام این روزهای پیاپی، جانِ بهاریِ تو در روح تک افتاده بشریت، نور و زندگی می پراکند!

صدای پای خدا/حسین امیری

بوی حجاز می دهی ای دل، دل آشفته!

امشب، صدای پای خدا از صدایت می شنوم.

ای دل! امشب با من نیستی؛ شاید به سوی خانه محمد امین دویده ای! شاید تکه هایت را در مسیر کوه نور ریخته اند! شاید در راه غار حرا مانده ای!

ای کویر خسته عربستان، ای نخلستان بی بر عراق، ای جاهلیت رنج و تنهایی، رنگ پیام محمد گرفته ای. ای کاش تا ابد در راه غار حرا بمانی و برنگردی!

مدرس امین

در شهرهای آسمان، در هزار امپراتوری نورانی، سکه به نام محمد صلی الله علیه و آله زده اند. هزار خسرو در هزار ملک آباد و ویران، دل در گرو نقشِ نگین و مُهرنامه محمد صلی الله علیه و آلهدادند.

مردی عامی را می بینم که یک شبه، ره آسمان رفته و بر صدر مجلس دانایان جلوس کرده است.

آری! این نگار مکتب نرفته محمد صلی الله علیه و آله است؛ مدرس امین، معنی توحید و معلم مهربان کلمه، وحدت و مجری متبسم حکم عدالت.

پیام توحید

محمد صلی الله علیه و آله خبر از توحید آورده و توحید، صلای با هم بودن است در بلای تنهایی.

محمد صلی الله علیه و آله توحید آورده؛ تحفه آسمانی که از نگاه آشنای جبرئیل ستانده و سکه های یقینش را داده است.

آنان که به وحدت کلمه رسیدند، دست از پریشانی برگیرند. توحید، معنی با هم بودن ما انسان هاست برای با هم پرستیدن آن معنی بی واژه، آن نام بی نشان و آن یگانه بی همتا.

شب عید است

شب عید است؛ لباس تازه شدن بر من بپوشان، ای مادر افکار بِکَرم! من، کودکی دست و پا گم کرده در شوق ندای محمدم.

صبح آشنایی، بیدارم کن؛ می خواهم صدای «قُولُوا لا ـ إله إلاَّ ـ اللّه تُفلِحُوا» را بشنوم. می خواهم تمرین اندیشیدن بکنم. می خواهم آزادی فکرم را از زندان جهل، جشن بگیرم. می خواهم بعثت گل ها را در هوای توحید، به تماشا بنشینم و صدای بهار را در زمین خسته اعتقادات بشر، به جان بشنوم.

اذان بگو، مؤذن!

مؤذن! در گوش یکایک زمینیان اذان بگوی! بشر، بدون وحی، کودکی بیش نیست؛ مشغول بازی کودکانه عقل.

اذان بگو در گوش بشر که امروز، همه زمینیان، در صدای خوشحالی محمد، دوباره متولد شده اند. امروز، روز تازگی است؛ روز خانه تکانی زمین از خستگی جهل.

لباس اتحاد بپوشید!

از خود گریختگانِ مکه، به مکه باز آیند! در خودشکستگان زمین، از زمین برخیزند! قبایل پریشانی را بگویید، زلف اتحاد شانه کنند؛ محمد صلی الله علیه و آله، خبر یگانگی آورده است. از این پس، سیاه پوست را در بازار برده، نفروشید و تن نحیف دخترکی را در قبر نادانی مگذارید! محمد صلی الله علیه و آله خبر برابری آورده است؛ به سوی شهر افکار سبزش بدوید لباس احرام بر تن، بروید تا شما را به یگانگی بشناسند؛ یگانگی خدا؛ یگانگی دین و یگانگی سخن.

پیش از رسالت/زینب مسرور

حجاز بود و زمینی پر از عصیان. زمین بود و سکوتی سهمگین. سکوت بود و بغض نشکفته ای که حنجره مکه را می فشرد.

حجاز بود و دشتی که اردوگاه جهنم بود؛ جهنمی به رنگ دل و دشنه. کعبه، سرشار از خدایان سنگی قوم بت پرست بود. خدای بشر، جهلشان بود؛ خدایانی از سنگ و چوب و خرما، خدای جنگ، خدای باران؛ لات، هبل، عزی؛ ساکت و خاموش. و قومی که از سر جهل و نادانی، شب و روزشان به پای بت های سنگی و چوبی می گذشت.

خواند و آسمانی شد

آن شب، محمد صلی الله علیه و آله آرام نشسته بود و پیشانی بندگی بر خاک می سایید. گل بوته های دعا و نیایش، در وجودش تکثیر می شد.

آن شب، محمد بود و حرا؛ محمد بود و نجابت یک دیدار.

تاریخ، تحویل شد؛ نوری آسمانی، وجود محمد صلی الله علیه و آله را نوازش داد. جبرئیل، با جامی پر از شبنم صلوات، فرود آمد. محمد صلی الله علیه و آله، تا آسمان قد کشید.

صدایی طنین انداز شد: محمد بخوان؛ محمد بخوان: «اِقْرَأْ بِسمِ رَبِّکَ الّذی خَلَقْ».

و محمد خواند و آسمانی شد؛ خواند و جاودانه شد و این چنین بود که بشر بر بلندترین قله های انسانیت جای گرفت.

فصل آخر/مهدی خلیلیان

مسلمان، دورِ کعبه... کعبه، قربانِ تو می گردد

یقیناً آسمان - دائم - به فرمانِ تو می گردد

تمام ماجرا این بوده: چشم گوشه گیرت را

خدا، می دیده و، سی جزء، مهمان ِ تو می گردد

عبایت از گل و عمامه ات گل، حرف هایت گل

بهارا! آفرینش، رویِ دستانِ تو می گردد

همه آیات قرآن، در مدارِ چشم های تو،

تو می گردی و، قرآن نیز حیرانِ تو می گردد

به خشکی، گرچه طی شد فصل - فصلِ زندگی، بی تو

و اما فصل آخر، مستِ بارانِ تو می گردد

نظر کردی و، بیت اللّه شد بیت الغزل هایم

پس از این، شعرهایم نیز از آنِ تو می گردد

گفته بودن یه روز می آیی/سودابه مهیجی

خواب تو رو دیده بودن تو طالع پیر زمین

گفته بودن یه روز می آی کاهنای آیینه بین

اسم تو رو بلد بودن کتابای عهد عتیق

راویای دین خدا، زندونیای دم تیغ

نگار مهربونی که نرفته بود به مکتبی

اومد با یه کتاب سبز تا بشه ذکر هر لبی

تا اسمشو رج بزنن تو مشقای هر شب عشق

دلای سر به راه شده تو سایه مذهب عشق

تویی که دستای همه دخیل آبروی توست

تو که طهارت زمین به رشحه وضوی توست

با دستای کریمت و نگاه شق القمرت

دستی بکش رو سرِ ما عاشقای دربه درت

تو رحمت دو عالمی! سایه رو سرِ زمین!

تو این روزای بی امون بی کسیامونو ببین!

ص:۸۷

ولادت حضرت امام حسین علیه السلام – روز پاسدار

اشاره

جمعه

۲۶ مرداد ۱۳۸۶

۳ شعبان ۱۴۲۸

Out.۲۰۰۷.۱۷

سرود سعادت/مهدی خلیلیان

سرود سعادت(۱)

آنان را که دوست داشتم

«ذَهَبَ الَّذینَ اُحِبُّهُم وَ بَقیتُ فیمَنْ لا اُحِبُّه...»

آه! رفتند آنان که هماره دوست شان می داشتم و نهالِ عشق شان را در دل می کاشتم. دیگر، دل و جان به دوستیِ چه کس بسپارم و سر بر زانوان کدامین مهربان بگذارم؟

راستی! اینان کیستند، که هرگز دوست داشتنی نیستند؟ اینان عشق را در نگاهم نمی خوانند و مرا مَحرمِ رازهاشان نمی دانند.

این نامردمان، چه فرومایه و پَستند؛ که پیوسته در جست وجوی زشتی ها هستند. آنان در وجودم چه می جویند؟ و چرا هنگام نبودنم ناسزا می گویند؟... اما من هرگز لب به دشنام و کژی ها نمی گشایم و جز عشق و زیبایی نمی سرایم.

آنها از ژرفای دل و جانشان، با تمامتِ تاب و توانشان، اندیشه هایی پلید در سر می پرورانند و آرزوی نابودی ام را دارند. ولی من آنان را هماره به راه خوشبختی و هدایت می خوانم و به سوی رستگاری و سعادت می رانم.

۱- . دیوان منسوب به امام حسین علیه السلام، گردآوری و تدوین: محمد عبدالرحیم، سوریه، فصل ششم؛ ترجمه آزاد، با نثری روان، از برخی اشعار سالار شهیدان علیه السلام.

میانِ ماندن و رفتن

«یحول عن قریب من قصور

مزخرفه الی بیت التّراب

فیسلم فیه مهجوراً فریداً

احاط به شحوب الاغتراب...»

ستم ها و طغیان های ستم پیشگان و پلیداندیشان، دیری نمی پاید و روزگارِ خدایان خیالیِ قصرهای سربرافراشته، به زودی به سرمی آید. چه زود خواهد بود که در اعماق خاک های تیره، پنهان و به سوی سرای حقیقت، رهسپار شوند!

تنها و غریب، در سرایی شگرف و عجیب که ترس از غربت تنهایی و وحشت بر آن فرمان می دهد و هیچ کس از کیفر وعده داده شده آن روز نمی رهد؛ ترس از روزی دهشت ناک و وحشت آور؛ روز پاداش و کیفر... و هراس از هنگام که از دنیا، رانده، و برای حسابرسی به عدالتکده فرا خوانده می شوند.

آن گاه در محکمه می نشینند و زشتی ها و زیبایی های گفتار و رفتارشان را می بینند. خداوند، همه چیز را در کتابی فراهم آورده و ثمراتِ کردارشان را، به روشنی، در آن، ثبت کرده است.

چه زیباست قبل از آنکه ما را بمیرانند، خود بمیریم و زادی از بهرِ آخرت، برگیریم! اگر چنین باشد، بسی خرسندیم؛ وگرنه، اسیرانی در بندیم؛ مبتلای هوس و هواها و شیفته دنیا و مافیها.

مرگ، در یک قدمی ست!

«اخی قد طال لیتک فی الفساد

و بئس الزّاد زادک المعاد

صیافیک الفؤاد فلم تزعه

وحدت الی متابعه الفؤاد...»

چه فراوان در تباهی و فساد، درنگ کردی و چه اندکْ زاد، برای بازگشت، گردآوردی! در برابر خواست های دلت که تو را به دنبال خود کشاندند و به کژی ها خواندند، هیچ نگفتی؛ بر هوس هایش نیاشفتی، و هر آنچه فرمان داد، شنفتی.

و گناهان، بر تو – به دلخواه – تاختند، و پَست و زبونت ساختند.

چون نیک بنگری، راهی دراز، فراروىْ داری، اما هیچ توشه نداری! حال، پیک مرگ بر آستانِ سرایت رسیده و نجوای کوچ، در گوش جانت پیچیده؛ جامه اقامت از جان و تن، بر کن و خویشتن به ناشنوایی مزن.

گویی پیکرت نیز پیام مرگ را شنیده، که سیاهی مویت به سپیدی گراییده! می دانی این چیرگی از بهرِ چیست؟ آیا نشانه مرگ نیست؟ این آوا را بشنو و به سرای جاودان، روانه شو.

مهربان باش و مهربانی کن

«إذا جاءت الدّنیا علیک فجدیها

علی النّاس طراقیل ان تنقلت

فلا الجود یعینها اذا هی اقبلت

ولا البخل یبقیها اذا ما تولت»

هنگام که عزت و دولت جهان، بر تو روی آورد، پیش از آنکه دستت کوتاه شود، به خود آی و از دارایی ات بر مَردمان ببخشای.

این بذل، به گاهِ اقبال دنیا، ثروتت تباه نمی گرداند و به نیستی ات نمی کشاند؛ چنان که با بخل، در زمانِ روی گردانیِ جهان از انسان، چیزی برایت نمی ماند.

به مهربانیِ گیسویِ نَرمِ باران باش(۱)

«علیک من الامور بما یودی

الی سنن السلامه و الخلاص

و ما ترجوا النّجاه به و شیکا

و فَوزاً یوم یؤخذ بالنّواصی...»

در کارها، چنان باش، که تو را به سلامت بخوانند و از عذاب و کیفر برهانند. کاری کن که بهرِ ثوابش نجات و رستگاری ات را، همگان – آدمیان و فرشتگان و... تمام آفریدگانِ آفریدگار مهربان – دست به دعا برآورند؛ آن روز که با سر، به دوزخت می بَرَند.

۱- . مصرعی از: استاد عزّت اللّه فولادوند.

به نیکی، رویْ آور، و پاکی از گناهان؛ زآن پس: خویش را مهیّای آمرزش و بخشش پروردگار گردان.

با اهل ایمان، مدارا کن و با آشنایان و بیگانگان، جز نیکی و نصیحت، پیشه نکن.

دست های مؤمنان را از سرِ مهر و محبت بفشار و همچون باران، بَر باغ و بُستان شوره زاران ببار؛ تا درهای رستگاری را در روز قیامت به رویت بگشایند و فرشتگان به احترامت، سر بر خاکِ پایت سایند و مقام و منزلتت بستایند.

طلوع آفتاب جمال حسین/رزیتا نعمتی

سلام بر تو که گلویت، بوسه گاه پیامبر بود. ای خلاصه فاطمه و علی! بر ما بتاب که در تیرگی خاک، بی آفتاب یاد تو، پامال عبور روزهاییم و تنها عشق است که می تواند در تعریف تو، قد راست کند.

امروز، خانه محقر علی، در آفتاب جمال تو، به مرکزیّت عالم، شناخته خواهد شد و نورِ سرگردانِ حسین که سال ها پیش از خلقت آدم در افلاک غوطه می خورد، در قاب جسم خویش، حلول خواهد کرد.

بیا ای هم بازی جبرئیل و پیمبر، که عشق تو، هول قیامت و سکرات مرگ را بر ما آسان می کند.

سلام کردم و به من تبسمت جواب داد

فتاد سایه ات سرم، دوباره آفتاب داد

چهار سوی خانه ام سلام می فرستمت

سلام دادم و به من دعای مستجاب داد

دریایی به نام حسین

می گویند: «پایان شب سیه سپید است» و ازاین رو، خورشید تو دوبار، متولد شد؛ یکی در خانه فاطمه و دیگربار بر نیزه های شبزدگان.

روزی که عطر تو در ایوان ملائک پیچید، ملائک، تبریک گویِ پروردگارِ تو بودند، تا ذرات جهان، به سجود درآمدند و تو را ذکر گفتند؛ «یاحسین».

خداوند، تو را آفرید تا از رعدِ گریه های شبانه علی، بارانِ رحمت خود را بر زمین ببارد و به ازای هر قطره اشک علی، دریایی به نام حسین را هدیه کند.

ص:۹۱

در دوستیِ حسین علیه السلام

هیچ سجاده ای باز نشد که نام تو را رمز عبور خود نکرد، یا حسین!

خاکِ تو، آبروی سجده من است و آب، با تولد تو، در فرهنگ لغات دلم، هم خانواده حسین شد.

آن که تو را زیارت کند، هزار هزار درجه نزد خداوند به او عطا کنند؛ چراکه باران مهرِ تو، پوسته سخت دانه دل را می شکافد.

یا حسین! از قرن های آن سوی تقویم، وقتی نوازشِ نور تو در رگ هایمان جاری می شود، چه تماشا دارد لذت گم شدن و غرق شدن در اسمت!

شفیع قیامت

حسین، تنها واژه ای است که وقتی زاده شد، برخاست؛ مثل عطر، وقتی که سرِ مظروف آن را جدا می کنند و سرریز می شود.

تکرار تو بر نوارهای سبز دیوارهای مسجد، یادمان داد که تو بیش از یک نفر بودی. تو را باید آن قدر نوشت، تا محراب و جانماز و نقش اسلیمی طاق نماهای زمین، به ناتمامیِ تو اقرار کنند؛ یا حسین!

«در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم

به گفت و گوی تو خیزم به جست وجوی تو باشم»(۱)

پیام کوتاه

- یا حسین! تولدِ تو تبدیل نور به انسان است و تو انسان را با شهادت خود به نور مبدّل کردی.

- امام حسین علیه السلام فرموده اند: «کسی که از راه نافرمانی خدا درصدد چیزی برآید آنچه را امید دارد زودتر از دست می دهد و آنچه را بیم دارد زودتر سر می رسد».(۲)

۱- . از: سعدی.

۲- . «مَن حاوَلَ أَمْراً بِمَعْصیَهِ اللّه ِ تَعالی کانَ أَفْوَتَ لِما یَرْجُوا، وَ أَسْرَعَ لِمَجی ء ما یَحْذَرُ». نک: فرهنگ سخنان امام حسین علیه

السلام، ترجمه: علی مؤیدی، ص۸۳۹، جمله ۸۸۸.

قدم نورسیده آفتاب/سودابه مهیجی

قـدوم نورسـیده آفتاب را ملائک بی شـمار، به تبریک آمـده اند و بر بام خانه دختر خورشـید، بال می افشانند. از بهشتِ دامان بتول، بهاری سرزده است و خانه علی و زهرا، امروز، خانه تمام شادی ها و دست افشانی هاست.

خدا، لبخند می زند این روز شگفت را و مرد تنهای نخلستان ها، به نسل سبز این کودک می اندیشد. به نور ممتدی که سینه به سینه، تا قیامت خواهد رفت؛ «وَلَو کَرِهَ الْکافِرُون».

عاشورا متولد شد

اتفـاق کمی نیست... بگـذار تمـام کائنات بداننـد آغاز تو را! دو دریای آبی، به هم آمیختنـد و در پیونـد خـدایی و زبانزدشان، اقیانوسی پدید آمد که تاریخ را دیگرگونه خواهد کرد.

بگذار از امروز، همه شمشیرها، خود را مهیا کنند! بگذار لب ها برای تشـنگی، آبدیده شوند! بگذار کفر، از هم اکنون، دسـت به کارِ تیز کردن تیغ کینه باشد و ایمان، کوه صبرش را به شانه های تو تکیه دهد!

تاریخ، در راه است تا با خون معصوم تو، خود را رقم زند.

حـادثه هـا در راهنـد. آب هـای متلاطم و دست های جفاپیشه ای که سـدِّ سـیراب شـدن انـد، توفان خونخواهی حق و رسوایی باطل، خطبه های بلیغِ روسـیاهی کفر، قرآن فصیح بر منبر نیزه ها و خدایی که دلشدگانِ زخم خورده را خود به پرسش و مرهم می آید؛ همه در راهند. تو، مولود عشق، امروز، در آغوشِ مادر، مهیّای فردای خونخواهی و «هل من ناصر» باش! لبخند بزن، تا خون در رگ های طبیعت جاری شود!

لبخند بزن، تا خدا به یمن آمدن تو، اهالی روزگار را امان دهد! لبخند بزن، تا همه بدانند «عاشورا» متولد شد... .

ص:۹۳

خشت های آغازین بنای آزادگی/محمدکاظم بدرالدین

طَرَب بچین ای ماه از زمین! شَعَف بردار ای خاك از آسمان! دوران پُر مهر امتزاج عطر و آینه است.

صحنه درستی از زنـدگی، اتفاق می افتـد. زندگی از این به بعد، کتابی است خواندنی که در آن، واژه های عزت و سـربلندی، به وفور یـافت می شود. دورانِ سـاخت ارزش هـا است؛ بُرهه ای از تاریـخ که عملی شـدن آرزوهای زلالِ بشـریت را به همراه دارد.

خشت های آغازین آزادگی و سرفرازی، امروز نهاده می شود.

پیوند امروز با عشق

امروز، به کربلا پیوند می خورد.

نسیم، به دست بوسیِ لاله ها آمده است.

لاله ها چقدر با عشق، در تناسب اند! چقدر با جان نثاری همگون اند! با شـنیدن نام حسـین علیه السلام، لاله ها به احترام قامت می بندند.

امروز، به عرفه پیوند می خورد.

از هم اکنون، طنین آیه های عرفه او، به گوش می رسد.

این نام، سرشار از جام وصل است و حضورش، همان عشق است.

او، آینه تمام نمای زیبایی های چشمگیر معنوی است. امروز، به دل ها پیوند می خورد.

از خانه کوثر و حیدر

شیریـن تریـن واژه هـا، در خـانه علی علیـه السـلام، جشـن بـه راه انـداخته انـد. خـدا می دانـد این میلاـد لطیـف، در دل فـاطمه علیهاالسلام چه سروری برپا کرده است.

اینک، نتیجه درخشان کوثر و حیدر، در دستان پرکرامت نبوی صلی الله علیه و آله است.

فرزندی از دیار ولایت آمده است، تا در دل خفتگان، بذرهای بیداری بپاشد.

شگفت نیست، اگر از دامان پاک فاطمه علیهاالسلام، فرزندی زلال تر از دریا آمده باشد که همه را به سمتِ آبی عشق بخواند.

شگفت نیست، اینکه از پدری که تمام لحظاتش، روشن تر از هرچه نوروز در زمین بوده است، نوزادی بیاید که با عطرش، هفت آسمان مدهوش شوند. سلام بر شُبیرِ خانه ولایت!

سلام بر دُردانه منزل اُنس و بی آلایش!

دستِ توسلِ ما روبه روی این نام

دفترهای چشم انتظاری، بسته می شود و مرحله پرشکوفه تابندگی، آغاز می شود. چشمه هایِ نشاط، از کوه های سرسبز تقدس جاری می شود و همه ما را به تماشای بهاری نو، دعوت می کند.

سماع خورشید، پا می گیرد و بساط خنده های ماه، رو به راه می شود.

سوم شعبان آمده است و فصل شهود سبز پروانه هاست و سجود روشن آب ها.

سلام بر حسین علیه السلام که شمه ای از برکات نخستین اش، درمان بال های «فُطرُس» است.

آری؛ حریم شفافِ عصمت است و تمنای مستجاب «فطرس». افلاک نشینان، سر می سایند به آستانِ حسین علیه السلام.

گل باغ فاطمه علیهاالسلام شکفت/حسین امیری

در باغ های احساس زمین، گل ها، رنگ سرخ گرفتند.

چهره زرد عشق، به سیلی شاهد شهادت، سرخ شد.

بهار، نوید آمدن گل همیشه بهاری، به باغ فاطمه علیهاالسلام آورد؛ گلی که با شکستن، نمی شکند و

با چیدن، شاخه می دهد.

نوید آمدن مردی که با کشتن، نمی میرد؛ بلکه با خونش زندگی می بخشد دین محمد را.

پیش از تو...

پیش از تو، عشق یا نبود یا اگر بود، سرخ نبود.

پیش از تو، زندگی ارزش دل بستن نداشت.

پیش از تو، کودکی در آغوش مادرش، عشق را با اشک مادر نمی آموخت.

تو، حسین فاطمه ای؛ تفسیر عشق خدا به آفریده هایش و تمرین عشق بنده، به آفریدگارش. تو تمام دوست داشتنی.

چه کسی صدایم می کند؛ حسین؟!

به نام تو می نازم، وقتی صدایم می کنند، از نامت خجالت می کشم. نمی دانم این چه شوقی است! چه کسی است صدایم می کند: «حسین» و تنم برگ خزان می شود و می لرزد؟

چه کسی است صدایم می کند: «حسین» و اشکم بی اختیار می ریزد.

نامم ببر و هم نام تو بودن را یادم ده.

امیر عشق!

امیر عشق کائنات، آسمان آبی دلدادگی! بهار آمدنت، نوید زندگی عاشقانه است.

کودکی ات هم بوی شهادت می دهد. کودکی ات هم نوید اشک می دهد.

امیر اشک های بی پایان! بی تو گریه کردن، معنی ذلت است و با تو فریاد اعتراض به هرچه طاغوت، امیر اشک هاست.

بهانه اشک هایم باش تا باران شود و ترس را از مزرعه وجودم بشوید.

می خواهم آفتاب گردان عشق بکارم.

یا حسین!

خاک اگر فصل بهار را «یا حسین» نگوید، جانش گرم آفتاب نمی شود. دانه اگر آب را با «یا حسین» ننوشد، جوانه نمی دهد. سنگ اگر نام «حسین» نبرد، زیر سم اسبان و پای ستوران می شکند. باران اگر عزادار «حسین» نباشد از تقدیر ابر، رها نمی شود، رود اگر نیت سفر کربلا نکند، کوه ها را نمی شکافد.

هرجا جهادی است، هر جا مبارزه ای است، هرجا ذره ای میل آفتاب می کند، نام تو را می گوید: «یاحسین!»

ص:۹۶

جگرگوشه فاطمه علیهاالسلام

در گوش بهار، اذان بگویید! سوسن فاطمه را به آغوش محمد برسانید!

کودکی با قنداقه ای از سوسن، آمده تا هم بازی سجده رسول خدا شود.

طبیب کوچک سالی، دارد غم ناامیدی بشر را درمان می کند.

حسین، بزرگ خواهد شد و از کودکی خواهد گذشت؛ ولی جگرگوشه فاطمه خواهد ماند.

حسین، قد خواهد کشید و سرور جوانان بهشت خواهد شد. حسین علیه السلام معنای بهار است؛ سرخی لاله، سبزی آزادگی سروها و آبی مهربانی مشک های آب... .

شور یک تولد (خوابِ ام ایمن)/محمدعلی کعبی

ام ایمن، تمام دیشب را نخوابیده است. این شب ها، مدینه فرشته باران است و هوا بوی بشارتی سبز و سرخ می دهد؛ بوی مراتع سبزی که غروب، به تماشایشان نشسته باشی.

زمین، شانه هایش را برای قدوم آسمانی فرزند خورشید، تکانده است و یحیی ابن زکریا، از پس ِپرده های غبارآلود تاریخ، دوباره متولد خواهد شد.

ام ایمن، تمام دیشب را نخوابیده و گریه اش، برای لحظه ای بند نیامده است. چند روزی بیشتر به سوم شعبان سال دوم هجری نمانده و التهاب غریبِ اشیا و بهت ثانیه ها و دقیقه ها، بوی تردید دارد. هوا رنگِ دلهره به خود گرفته است و خاک، سرخیِ شرم. حسین علیه السلام، بر زمین قدم بگذارد؟ زمینی که رسم مهمان نوازی آسمانیان نمی داند؟! زمینی که یک بار برای همیشه، مسیح را در آن میزبانی کردند؟! زمینی که یحیی ابن زکریا را بر عرصه اش سر بریدند و برای پلیدی بردند که حکم قتل زندگی را صادر کرد؛ زمینی که... .

ام ایمن، تمام دیشب را نخوابیده و گریه اش لحظه ای بند نیامده است. او در عالمِ رؤیا، پاره های تن پیامبر را در خانه خود یافته است. چه چیز وحشتناک تر از آلوده شدن خانه اش به خون پیامبر؟! اعضای تن پیامبر، در خانه او چه می کنند؟!

ام ایمن، آن قدر پریشان است که تمام همسایه ها را هم نگران کرده و به سراغ پیامبر فرستاده است.

ص:۹۷

پیـامبر این روزهـا در انتظـار یکی از بهترین ساکنـان روی زمین است و چشم در راهِ یکی از برترین جوانـان اهل بهشت دارد و چشم در راه طاووس ِاهل بهشت، کشتی نجات، ستاره امان اهلِ زمین و بیشترین سهم خود را از گل های روی زمین دارد.

ام ایمن تمام دیشب را نخوابیـده است... و پیامبر خوابِ او را این گونه تعبیر می کنـد که: «ای ام ایمن، به زودی فاطمه فرزندی به دنیـا می آورد که تـو دایه او خواهی بود و به او شـیر خواهی داد پس بعضـی از اعضـای پیکر من و پـاره تن من در خـانه تو خواهد بود».

تاریخ را بشارتِ ظهور

آب را بشارتِ تولد روشنی باد و تاریخ را بشارتِ ظهورِ یک تحول جاویدان!

زمین، تندتنـد نفس می زنـد و صـدای گام های روشـنی از دور می آید؛ از سـمتِ افق. آب، چند چنگ بر گلو دارد و سـخت احساسِ تشنگی می کند.

شمشیرها، در اعماق تاریخ، سر خم می کنند و نیزه ها در آسمان زار می زنند.

فرشته ها، لحظه ای لبخند می زنند و لحظه ای بغض می کنند.

«اسـماء»، صـبح علیه السـلام را پیچیـده در پـارچه ای سـفید، در آغوش پیامبر می گـذارد. پیامبر صـلی الله علیه و آله در گوشِ راست صـبح، اذان می گویـد و در گوشِ چپ، اقامه و بعـد، صـبح را در آغوش می کشد و می بوید و می گرید. «اسـماء» می پرسـد: پدر و مادرم فدایت برای چیست این گریه؟ و پیامبر می فرمایند: «برای صـبح.» اسـماء می پرسد: او که هم اکنون متولد شد! و پیامبر می فرمایند: او را گروهی ظالم، بعد از من به شـهات می رسانند. بعدها پیامبر، بشارت امتداد سرخی صبح را تا بی نهایت می دهد. و بعدها، چهره شفق گونِ صبح، روی نیزه، شکستِ شمشیر مقابل خون را فریاد می کند.

«سلام بر تو روزی که متولد شدی

و روزی که از دنیا رخت بستی

و روزی که (دوباره) زنده مبعوث می شوی».

ص:۹۸

پیام کوتاه

- خجسته باد آمدن سومین بهار ولایت و مبارک باد این طلوع سبز بی پایان!

- میلاد لاله ترین سرور جهان بر تمام عزت مداران و دوستدارانت مبارک باد!

کشتی نجات/زینب مسرور

آسمان خم می شود تا به زمین تکیه کند. فرشتگان، دسته دسته از آسمان فرود می آیند؛ انگار کسی می آید!

تمام کائنات، ایستاده اند تا ورودش را به نظاره بنشینند.

نسیم، مژده آمدنش را در کوچه کوچه های مدینه جار می زند؛ انگار کسی می آید؛ کسی که تمام گل های زیبا، رایحه شان را از عطر خوش او وام گرفته اند؛ کسی که تمام آب های دنیا، با افتخار، دست تعارف به سویش گرفته اند؛ کسی که کشتی نجات و چراغ هدایت خواهد شد.

حسین علیه السلام آمد تا...

حسین می آید؛ با کوله باری از عشق و ایمان. می آید، تا کمر طاغوت های جهان بشکنند و شوکت ستم، فرو بریزد.

حسین می آید؛ تا همه پنجره های دنیا، رو به حق و حقیقت باز شوند؛ تا بندهای اسارت و بندگی را از پای بشر باز کند؛ تا ریشه باورهای سبز و آسمانی، نخشکد؛ تا فریاد آزادی و آزادگی، در سینه ها یخ نزند و اسلام، جاودانه شود.

در شش گوشه قلب مایی/شهلا خدیوی

از اینکه همیشه در تاریکی های ذهنم، نور تو را حس می کنم و به نامت دخیل می بندم، عاشق ترینم.

نامت را که می آورم، قلبم شروع می کند به دلتنگی. راه می افتد میان آب ها، زلال می شود و یک تکه از خاک پایت را می کند مُهر تقرب... .

ص:۹۹

اگر یک نگاهی به دل هایمان بیاندازی، می بینی چقدر دوستت داریم. شاید جای دیگری باشی؛ اما دستانت یک ضریح توی دلمان زده است. شش گوشه قلبمان همیشه برای توست... .

خوش به حال عاشورا!/سودابه مهیجی

کبوتری به زمین وحی شد، خدا خندید

: -[سلام بر قدم نورسیده خورشید!]

به چارسوی جهان سر به سجده آوردند

پرندگان غزل خوان، فراز شاخه بید

زمین به روز بزرگی دچار شد با تو

به رغم عمری خاموش و مانده در تبعید

هزار قرن زمین خواب ماجرا می دید

در آرزوی تو چشمان عشق ماند سپید

آهای حضرت خورشید، صد بهاران شکر!

از اینکه آمده ای با چقدر مرتبه عید

به انتظار تو با شور مانده در شمشیر

هزار قافله باران، هزار نسل مدید

نشسته اند... فقط امر کن که خون باشند

به زیر پای تو لب تشنه ماندگان شهید

خوشا به حال غزل! خوش به حال عاشورا!

که در رکاب تو و چشم هات شد جاوید

ص:۱۰۰

روز پاسدار

پاسدار وطن/زینب مسرور

از نردبـان چشـم هـایت، می تـوان بالاـ رفـت و بـه خـدا رسـید. در اسـتوای مهربـانی ات، می تـوان ذوب شـد. دلت به وسـعت دریاهـاست، چهره ای به زیبـایی شـقایق داری؛ بر لبان آیه خوانت، هر روز خورشـید تبسم طلوع می کنـد؛ انـدیشه ات، محکم ترین سنگر ایمان است.

تو، حافظ خون شـقایق هـا و پاسـدار مرزهـای مردانگی و غیرتی. حادثه ها تو را خوب می شناسـند؛ آن گاه که پنجه در پنجه نامردان می اندازی تا میهنت اسیر نشود.

نامت، سوغات امنیت و آرامش را به وطن هدیه می کند.

آخرین آرزویت، پرواز است.

امتداد چین های پیشانی ات، به کانال های دعا و شب زنده داری، ختم می شود.

اروند، از چشـمان تـو می جوشـد، شـلمچه را تـو بهشـت کرده ای، عشـق و ایثـار در مکتـب تـو درس آزادگی و صـداقت می آموزند؛ تو که در جویبار سینه ات، خون ولایت جاری است.

ص:۱۰۱

آغاز بازگشت آزادگان به میهن اسلامی

آزادگان؛ هم اجر با شهید/رزیتا نعمتی

صحبت از لحظه هایی است که توفان نشست و مردانی از سمت غرب، در غروب، چهره شستند و برای اقامه نماز در وطن، بازگشتند.

شما کدام مسافرید که فاصله بدرقه تا استقبالتان را در دفترِ خاطرات، مجهول می گذارند؟

این کدام سفر است که وقتی از آن باز می گردند، بزرگ تر می شوند و خنده هایشان را با گریه ابراز می کنند؟

... و سرانجام اتوبوسی که شیشه های آن، نگاه چند نفر را در پنجره قاب کرده بود، می رسد. دست تکان می دهند؛ فضای افکارم تکان می خورد.

حسین، اباالفضل، قاسم بن حسن، یوسف های گم گشته، خوش آمدید!

گرچه بلندایتان بر خاک غلتیده و تکیده شده اید، اما صبر کنید، یکی یکی پیدایتان می کنیم. این بار، اسم شما را از فهرست شهیدان خط نمی زنیم؛ تنها آدرس هایتان عوض شده است؛ «أَلْاَعْمالُ

بِالنِّیاتِ».

حضورِ بی امام؛ تکرار تاریخ

سینه خیز، در مرقد معشوق می رفتید و من فهمیدم که قلب خود را به مسیر عبور یار آغشته می کنید، تا زمین، صدای درد را از دل هایتان به گوشش برساند.

عیبی ندارد اگر خیلی شبیه عکسِ خودت نمانده ای؛ وقتی روح، بزرگ تر می شود، از همه طرف بیرون می زند؛ حتی از میله های موازیِ اسارت.

روزی که آمدی، یکی یکی در چشم ها مرور شدی و سرانجام، یکی تو را برگزید؛ پیرمردی که می گفت پدرت بوده است، اما حالا دیگر به آستین بالا زدن برای تو فکر نمی کند؛

ص:۱۰۲

چرا که تلاطم آستینِ آزادت در باد، فقط نیمی از تو را در آغوشش سپرده بود و نیمِ دیگر از بهشت تو را تماشا می کرد.

برای برداشتنِ کوله بار از دوشِ او، همان یک دست کافی بود.

دوباره این جمله در تاریخ تکرار شد: قدم بزن حسینم تا قد و بالایت را تماشا کنم!

ای دریغا از آن عصر شیرین

آنجا، تقویم نداشتی. نمی دانم، بر دیوارِ اسارت، شاید با کشیدن ضربدری، عبور ضربه شب های نامعلومِ غربت را حساب می کردی؛ اما هرچه بود، دیگر تمام شد. نمی دانم تو آن روزها، در آینه چشمانت، تصویر خاطرات جنگ را چند بار شکسته ای و صدای ریزشِ روحِ تو را به جز دیوارهای اسارت، کسی نشنیده است؛ اما امروز بر رودِ غزل، پل خواهیم بست، تا وقتی شهروندِ قلبمان می شوی، تلخی صبر را به دریای فراموشی بسپاری.

«شهرِ مسکوتِ فریادها - من

نخلِ سیلی خورِ بادها - من

کاروان رفت و من بازماندم

بال و پرسوزِ پرواز ماندم

ای دریغا از آن عصر شیرین

مرگ فرهاد در قصر شیرین

من اسیرم اسیرم اسیرم

کاروانْ رفته این کویرم»(۱)

صبر تلخ است ولیکن...

می دانم که ورای تحمل است، تا زمانی نامعلوم از شش جهت، تو را میان دیوارها محبوس کنند؛ اما آنجا که عشق در روح آدمی حلول می کند، عظمت اندیشه، از دایره تن بیرون می زند، تا آزادی را زودتر از آنکه فرا رسد، در آغوش بگیرد.

لباس های اسارت و گل های نرگس، هر دو - زردانَد و هر دو اهلِ انتظار.

روزی که بازگشت تو، آرزوهای مفقودالاثر را مستجاب کرد، پایانِ شیرینِ - صبر تلخ، برای قصه مردانگی تو رقم خورد.

امروز کلبه احزانِ دل ها با نور یوسف های گم گشته، روشن می شود تا آنها که حقیقت را در چاه می افکنند بدانند همیشه دَلْوی برای رهایی هست اگر صبور باشیم.

ص:۱۰۳

۱- . غلامرضا کافی، نک: سمفونی سیم های خاردار.

پیام کوتاه

- ایمان، پرندگان قفس را به آسمان رهایی باز می گرداند و بازگشت شما، جشنِ پایانِ صبوری بود، در بهار ایمان.

خوش آمدی،اَفرا!/سید حسین ذاکرزاده

خوش آمدی پرستو!

خوش آمدی؛ گرچه جای خالی کسی، نگاه مشتاقت را سخت بارانی کرده است!

چشم ما را روشن کردی، آفتاب؛ گرچه چشمانت، از شدت رنج، دیگر سویی ندارد!

قدم بر دل و دیده ما گذاشته ای اَفرا؛ گرچه در فشار ضربات کینه و خشم، قامتت خمیده و شکسته شده!

دل ما را گرم کردی؛ گرچه دلگرمی ات را از دست داده ای.

خوش آمدی برادر؛ گرچه بی برادرانت آمده ای!

شما که نبودید...!

احساس غربت نکن عزیز، اینجا همان وطن است؛ اشتباه نیامده ای.

شما که نبودید، خیلی چیزها تغییر کرده؛ خیلی ها رفته اند و خیلی ها هم آمده اند.

بعضی از کلمات را گذاشته اند در بایگانی زمان، تا عتیقه بشوند؛ مثل بعضی آدم ها.

شما که نبودید، ما حسابی بافرهنگ شده ایم؛ به دفاع و رشادت، می گوییم خشونت! به کشتن دشمنِ بی رحم و بی صفت، می گوییم برادر[!] کُشی!

به بی بند و باری می گوییم آزادی و به آزادگی می گوییم حماقت!

شما که نبودید، این قدر از شما بد دفاع کرده اند که مثل مریخی ها، برایمان غریب شده اید.

در خیال بچه های ما، شما فقط یک عده حاجی و سیدید که فقط در فیلم ها می شود دیدشان. اما... .

ص:۱۰۴

صادق، کاظم هم باید باشد

ناراحت نباش برادر! حالا هر کس صادق باشد، باید کاظم هم باشد. خیلی چیزها را باید فراموش کند و خیلی چیزها را هم نباید از یاد ببرد. نباید از یاد ببرد که جنگ تمام شده، نباید از یاد ببرد که دنیا عوض شده. نباید از یاد ببرد که کشور، متمدن شده و کسی بی دلیل به کسی سلام نمی کند. خوش آمدی عزیز ولی... .

جشن بازگشت/معصومه داوودآبادی

«یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور»

آسمان، بر دست و بال پرندگان وطن غزل می پاشد. می آیند؛ سرفراز و تابناک، و آفتاب گردان ها، به سمت چشمانشان می چرخند.

شانه هایشان، مجروح رنج و شقاوت است؛ اما دل های سترگشان را از آن همه نامردمی، باکی نیست، که فرزندان دریایند و وارثان کوهستان.

می آیند و گونه های خیس مادران، سرشار از لبخند می شود.

باد خنیاگر و سرمست، بر دف می کوبد و ایران زمین، دوباره اقتدارش را به جشن می نشیند.

در چراغانی چشم ها

«آب زنید راه را هین که نگار می رسد

مژده دهید باغ را بوی بهار می رسد»

چشمانمان، چراغان آمدنی مبارک است و دل هایمان، آینه بندان حادثه ای بزرگ و فرخنده.

از جاده های خون و آتش باز می گردند، سیاوشانی که عصمت نگاهشان، زبانزد کوچه های تاریخ است.

باز می گردند و به جان های منتظرمان، آفتاب تعارف می کنند.

اینان، مصداق روشن آیات خداوندی اند و مؤمن به ذات جلاله اش که فرمود: «وَاستَقِم کَما أُمِرت».

ایستادند، تا زمین همچنان بر مدار عشق بگردد.

پیروز گردنه های خطر

می شناسمت، وقتی که مسافر گردنه های خطر بودی و چشم بر قله های پیروزی، ثانیه های رزم و ارج می زدی. عاشق و مصمم رفتی؛ اما بازگشت دورت، سال هایمان را به

ص:۱۰۵

مویه کشاند و حالا که آمده ای، با نفس های آزادت، بر درختان وطن، پرنده می شویم.

آمدنت، خون آفتاب در رگ هایمان جاری کرد.

حالا هر صبح، با غرور کوه، برمی خیزیم و هر شب، بر شانه های ستارگان، سرود عزت می خوانیم.

با تو، دل هایمان را مرگی نیست. جهان، اتفاق شکوهمندت را رشک می برد.

شرمِ دیگر/مهدی خلیلیان

برای آزادگانی که اسیرانِ عشق اند

می خواستم شعری بگویم در هوایت

شعری برای جاودان بانگِ رهایت

یک مثنوی از دست های مهربانت

منظومه ای بالا بلند از چشم هایت

می خواستم شعری... ولی شرمنده هستم

شرمنده تر از اینکه می خوانم برایت!

وقتی زمین، بر گام هایت بوسه می زد

می ریخت گُل، هفت آسمان، بر ردپایت

نورِ خدا در سینه ات تا شعله ور شد

صد کهکشان، گرما گرفت از روشنایت

طومارِ تاریکی و درد و رنجِ انسان

پیچیده شد دَر هم، به اعجازِ دعایت

خواب جهان، آشفته شد، وقتی که پیچید

در قلّه تاریخ، پژواک صدایت...

این شعرِ تَر، نَه! شرمِ دیگر، از من... اما

می خواستم شعری بگویم در هوایت

ص:۱۰۶

ولادت حضرت ابوالفضل علیه السلام

اشاره

شنبه

۲۷ مرداد ۱۳۸۶

۴ شعبان ۱۴۲۸

Out.۲۰۰۷.۱۸

دستم را بگیر /مهدی خلیلیان

دلم پیوسته، مستِ توست عباس!

نگاهم پایْ بستِ توست عباس!

اگرچه، مَشکِ آب، از دستت افتاد

دو چشم من به دستِ توست عباس!

بگذار باز هم از تو بگویم:

پروانه عشق، بال و پَر می افکنْد

با زمزمه اش به دل، شرر می افکنْد

هنگام که بر خاکِ عطشناک افتاد

آهسته به خیمه ها، نظر می افکنْد

نَه! بگذار تو را از اول بگویم. قول می دهم مانند بنی هاشم، دست افشان و پای کوبان به سراغت بیایم. اما باید دستم را بگیری. سال هاست دست هایم می لرزد؛ هرچند، نوشتارهایم به پشیزی نمی ارزد! اضطراب هایم در تلفظ نامت، تمام می شوند.

برگ های دفترم عطر عود و گلاب می دهند... .

از کوچه تا خانه

«گلاب بیاورید، اسپند و عود...».

تا می روم دنبالِ گلاب، زنی دیگر فریاد برمی آوَرَد:

«امیرالمؤمنین علیه السلام در مسجد است، یک نفر برود...».

از خانه بیرون می روم. می دوم... لبخند علی علیه السلام، دلم را آرامش می بخشد. مولا و لبخندی چنین فرحزا؟ آن هم بعد از رفتنِ زهرا؟! دوست دارم این همه اشتیاق را زودتر از همه به «امّ البنین» بگویم؛ به همه بنی هاشم و... اما هرچه می دوم، به گَردِ مولا هم نمی رسم! «یا اللّه» که می گوید، صدای صلواتِ زن ها و... صحنِ کوچک خانه، پُر می شود از هیاهو و غوغا. چشم های علی، عشق و اشتیاق را در قابِ نگاه امّ البنین می نشاند. و دست هایش ماه بنی هاشم را به آغوش می کشاند؛ تو را می گویم!

خداوند را فراوان می ستاید. سپس در هلهله شادیِ پنهان و آشکارِ فرشتگان، آوای اذان و اقامه را، فقط برای تو می سراید. از خانه که بیرون می زنم، اهلِ مدینه هجوم می آورند برای دیدنِ ماه؛ همچون خیل فرشتگانِ آسمان، مثل خورشیدِ مهربان.

مرا به خانه ات بِبَر

دستم را بگیر... همیشه در آغازِ از تو گفتن، به پایان می رسم. یا «باب الحوایج!» بگذار تو را آواز بخوانم:

«اَلسَّلامُ عَلَی العَبّاسِ بْنِ اَمیرالمُؤمِنین المَواسیِ اَخاهُ بِنَفْسِه...».(۱)

دستم را بگیر، و دانشم بیاموز؛ ای عین عدالت، تقوا، حکمت و معرفت!(۲)

دستم را بگیر، تا تو را آواز بخوانم:

۱- . امام زمانعج چنین به سلام حضرت عباس علیه السلام برمی خیزد: «سلام بر عباس، فرزند امیرمؤمنان علیه السلام که جانش را در راه مواسات با برادرش، پیشکش کرد...» . نک: بحارالانوار، ج ۴۵، ص ۶۶. این سلام و ستایش، در زیارت ناحیه مقدسه آمده است.

۲- . مرحوم مامقانی فرمود: «وَ قَدْ کانَ مِنْ فُقَهاءِ اَولادِ الأَئِمَّه وَ کانَ عَدلاً ثِقَهً تَقِیّاً نَقِیّاً؛ حضرت عباس علیه السلام از فقیهان و مجتهدانِ فرزندانِ امامان، عادل، موثق، متقی و پاکیزه بود». نک: تنقیح المقال، ج ۲، ص ۱۲۸... . گفتنی است: نویسندگان و محققان و شاعران و... کمتر به جنبه های علمی، ادبی و عبادی حضرت عباس علیه السلامپرداخته اند!

«وَ اِنَّ لِلْعَبّاسِ عِنْدَاللّه ِ - عَزَّوَجلَّ - مَنْزِلَهً یَغْبِطُهُ بِها جَمیعُ الشُّهَداءِ یَوْمَ القِیامَهِ».(۱)

و با تمامِ شـهیدان، در حسرتِ رسیدن به مقامت بمانم. دستم را بگیر، تا تنها و تنها، ذره ای از مضامینِ آسمانی واپسین نگاهت را بسرایم؛ آن گاه که فریادِ «العطشِ» کودکان از خیمه ها، چشم هایت را به آسمان، پیوند زد و حرفِ دلت بر زبان آمد:

- «خدای من! می روم؛ باز هم می روم، تا مَشکی آب بیاورم».(۲)

نگاهت را به آفتاب خواهم گفت

می خواهم من هم، همان نگاهِ ناگهان و ناگاه نگاهت را، بر زبان آورم؛ حتی فروغی از آن را... همان نگاهی که با آن، دستم را گرفتی، و... این نیز نشانی از:

... تأثیر آن نگاه، نگاهی که داشتی

داغی که هرگز از دل من، برنداشتی

تنها نگاه، نگاه، نگاهی پُر از سرور

سرشار از امید، وَ از اشتیاق و شور

تنها نگاه، نگاه، نگاهی بلند و ژرف

تنها نگاه، نگاه، نگاهی به رنگی برف...

ناگاه آن نگاه، که با من سخن نگفت

ابری شد و چکید... وَ چیزی به من نگفت!

آن گاه، یک نگاه، نگاهی غمین و سرد

آن گاه، یک نگاه، نگاهی ز جنسِ درد...

چشمم ولی هنوز به دنبالِ آن نگاه

مبهوت مانده است به خیمه، به شب، به ماه...

می دانم دسـتم را می گیری؛ وگرنه حرفی برای گفتن نـدارم... هرچنـد از همان نگاه و لبخنـدت، جانبازیِ راهت و پیوسـتن به نگاهت را، آرزو دارم.

ای رازِ رشید!

مضامین عرفانیِ چشمانت را در دلم خواهم نهفت و روزی، نگاهت را به آفتاب خواهم گفت.

ص:۱۰۹

۱- . ناسخ التواریخ، ج ۲، ص ۳۴۸.

۲- . شهدای انقلاب کربلا، ص ۴۵.

آمده بود چراغ خانه باشد، ستاره شد/محبوبه زارع

آمده بود تا کودکان فاطمه علیهاالسلام را کنیزی کند؛ اما مادری کرد. آمده بود تا چراغی هرچند کم سو، برای خانه علی علیه السلامباشد؛ اما ستاره شد، تا خورشید فاطمی علیهاالسلام را در ذهن ها تداعی کرده باشد. گفته بود «مرا به نام فاطمه علیهاالسلام صدا نکن، علی جان! کودکانت غصه می خورند!» ام البنینش خواندند تا مادر پسرانی باشد که جز شور الهی چیزی در دل نداشتند.

نوزاد ام البنین

پاداشِ زنی بدین مقام از معرفت و کمال، چه می تواند باشد، جز ام البنین شدن؟!

و خداوند بهترین و وفادارترین عشق را در سینه انسانی قرار خواهد داد که او را مادر صدا کند. روز روشنی است امروز! صدای گریه نوزاد، خانه علی علیه السلام را پر کرده است و این، یعنی عباس به دنیا آمده. قنداقه آسمانی ترین کودک، در دست های پدرانه علی علیه السلامقرار گرفته و اشک شوق از دیدگان مادر سرازیر است.

شادمانی و گریه

چرا پدر چنین مضطرب و غمگین، دست های کودک را می نگرد؟! این چه حسی است که بر جان علی علیه السلامچنگ می زند؟ این چه اندوهی است که چهره عاشق حیدری را به سمت آسیمگی می کشاند؟! مادر باید چیزی بپرسد؛ ام البنین علیهاالسلام باید بداند چرا از لحظه دیدن نوزاد، پدر به این حال افتاده است؟ چرا اشک از محاسنش سرازیر است؟

«این دست ها، روزی در راه برادری حسین علیه السلام، از تن جدا خواهد شد».

باید گریه کند؛ باید ضجه بزند؛ مگر مادر نیست؟ مگر می شود عاشق نوزادش نباشد؟! اما لبخند می زند. شوقی آسمانی، وجود عاشقش را تسخیر می کند: (خداوندا! تو را سپاس که پسرم، فدایِی اربابش حسین علیه السلامباشد!)

... و عباس می آید؛ بی آنکه به خود جسارت برادر خواندنِ حسین علیه السلام را بدهد. عباس، می آید تا آیین وفا را در عالم بنیان نهد.

ص:۱۱۰

عباس می آید تا...

می آید تا رونق ادب و عشق را به تجلی بکشاند. عباس می آید تا نظام سرسپردگی در مسیر حق و عدالت را بنیان نهد و مسیر پویای بیداری را رقم بزند.

می آید تا پدر فضایل باشد و اباالفضل بودن را به جهانِ عشق بنمایاند.

یا عمو! دست خودت را به زمین جا مگذاری!

آب ها را چه کسی جز تو به امضا برساند؟

کربلا! منتشرِ عشق، تویی، هرچه تو کردی

عقل، خود را به خطوط تو مبادا برساند!

این بوسه ها و گریه ها دیگر برای چیست؟/سیدحسین ذاکرزاده

مانده ام این بوسه ها برای چیست؛ بوسه های مکرر؛ آن هم بر فرق و پیشانی و دست!

مانده ام چرا امروز، همه حال دیگری دارند؛ هم مولایم علی علیه السلام و هم خودم! شاید به خاطر این باشد که اولین فرزندم را از نسل آفتاب، به دنیا آورده ام؛ شاید برای این باشد که نمی خواهم غنچه های باغِ زهرا علیهاالسلام، او را رقیب خود بدانند! اما آنها که از همیشه شادترند؛ حتی تا به حال آنها را این قدر خوشحال ندیده ام. شاید هم این فرزند نورسیده، علی علیه السلام را به یاد گذشته و شکفتن حسن و حسین علیهماالسلام انداخته! اما این بوسه ها چه؟ «اسماء» هم نگاه های معنی داری به ما می کند و هرچه می کوشد نگاه بارانی اش را از من پنهان کند، نمی تواند. به یقین این بوسه ها علتی دارد. آخر هیچ کار اولیا، بی دلیل و نشانه نیست. خدایا! این چه حالی است دیگر؟! به بزرگی ات سوگند، خود می دانی بیش از خود و کودکم، نگرانِ مولایم هستم؛ آخر نمی توانم نمناکی چشمانش را تحمل کنم. خدایا کمکم کن، کمکم کن!

تو دیگر «ام البنین» شده ای

دیگر بس است فاطمه جان، گریه نکن. ببین چگونه فرزندان فاطمه علیهاالسلام دارند غمناک، نگاهت می کنند! دلت می آید شادی تولد برادرشان را با ریزش اشکت تلخ کنی؟! تو که حتی یک آن هم راضی نیستی آنها را غمگین ببینی؛ پس بس کن دیگر بی بی جان.

تـو حالاـ داری ام البنین می شـوی. مگر نخواسـته بـودی تو را فـاطمه صـدا نزنیم؟! مگر نخواسـته بودی بچه هـا تو را کنیز خود بدانند؛ نه در جایگاه مادرشان؟! مگر برای همین اسـمت را عوض نکردی؟ پس بس کن دیگر. آری! می دانم راضی هستی به رضای خـدا، حالت را می فهمم. حتی این را هم می دانم که به خاطر این واقعه و فدایی شدن فرزندت در راه فرزندان فاطمه و رسول خدا صـلی الله علیه و آله بسیار خوشحالی؛ اما دست خودت نیست؛ من هم اگر چنین ماهی را در آغوش خود می دیدم، دلم توفانی می شد برایش. می دانی ام البنین؛ گریه های تو مرا یاد بانویم انداخت. حتی همان لحظه که بوسه های مولایم را بر دسـتانِ کودکت و چشـمان بارانی اش دیدم، همه چیز را فهمیدم؛ چراکه همین اتفاق، در زمان شـکفتن حسـین علیه السـلامهم اتفاق افتاد. روزی که او به دنیا آمد و مثل آفتاب در آغوش بانویم، شـفیعه محشر، زهرای مرضیه علیهاالسلام همه جا را روشن کرده بود، رسول خدا صلی الله علیه و آلهبه دیدارش آمد و زمانی که کودک را در آغوش کشید، همچنان زیر گلویش را می بوسـید و گریه می کرد. همه نگران و مضـطرب بـودیم و بـانویم - مثـل امروز تو - از همه نگران و مضـطرب تر، به طوری که مرواریـد اشـکش بر گونه جـاری بود. آن گاه، رسول خـدا صـلی الله علیه و آله آنچه از برادرش جبرائیل در مورد آن کودک شنیده بود، برای ما فرمود و همگی تا ساعت ها باریدیم.

بی بی جان! نگران نباش؛ تو و فرزنـدت سـعادت منديـد و به واسـطه همین واقعه، به مقامی بلند در نزد خداوند خواهید رسـید. حالا بیا و این ماهپاره نورس را از شیره جانت سیراب کن! بگذار فدایی حق، هرچه زودتر بزرگ شود، زودباش بی بی جان!

تو می رسی تا عشق، طلایه دار روزهای ما شود/معصومه داوودآبادی

پنجره هـای روشن نگـاهت را چشم می چرخـانم و در این مسـیر عزیز، می بینمت که شانه به شانه های کوه داده ای و گیسوان هاشمی ات را به بادهای معطر سپرده ای.

قامتت، کوچه های جوان مردی را قیامتی است؛ همچنان که ثانیه های روز دهم گواهی می دهند.

تو می رسی؛ با گام هایی که آبروی قبیله خورشید است.

رودهـای جهـان، رو به قبله دسـتانت، نماز دریا می خواننـد. فضـیلت های بی شـمارت، دهان به دهان می چرخـد و خاک های تشنه معرفت را سیراب می کند. تو می رسی تا عشق، طلایه دار روزهایمان شود.

ص:۱۱۲

برادر لحظه های سرخ عاشورا

می آیی و دیدگان ام البنین، روشنای سپیده دمان را به لبخند می نشینند. می آیی و زمین، تپش های قلبت را به مبارک باد می آید.

نامت، کلید زرین درهای بسته است. تو از دست و زبان بسته ما، قفل می تکانی که باب الحوایج ات خوانده اند. دستانت، لحظه های خونین عاشورا را برادری می کند.

فرات، شرمسار همیشه چشمان تو است که هنوز این چنین سرخ، دقایق خویش را مویه می کند.

می آیی و شمشیرهای گستاخ، تکه تکه می شوند. آمدنت، فجری است بی غروب.

نگاه کن، چگونه بر بیرق های عاشق، حک شده ای؟!...

خوش آمدی، عباس!

خوش آمدی، ای که نامت مشک های تشنه را بی تاب تر می کند و خیمه های عطش، پایمردی ات را قرن هاست به ستایش نشسته اند! تو را که می گویم، اُبهتی علوی، مویرگ های جانم را می لرزاند.

صدایت می زنم؛ آن چنان که خاک و باد و آب و آتش، شبانه روز به جست وجوی تواند.

یا عباس! زمین بی تو گویی مچاله در حصار خویش است! یادت، تا آسمان های فضیلت و عشق بلندم می کند و من، سرخوش از لمحه مقدست، در شکوهی بی بدیل، غوطه می خورم. بر آستان شریفت، پرندگان ارادتم را به پرواز می خوانم و قدم های ارجمندت را بر دیده می گذارم.

ماه بنی هاشم/محمدکاظم بدرالدین

ماه، مقابل قامت رشید ایثار، خم شده است.

در دستان تعظیم، مولودیه می درخشد. تبسم ها می آیند. عطر خوش ساقی، در لحظه های عطشناک و کویری زمین جاری است. رشادت ها، به امروز اقتدا کرده اند. برکت یکدست سپید، ارمغان گلخنده های حجیم است.

ص:۱۱۳

«فضل» فراوان، دستاورد امروز است.

امروز، باید سلام داد به چهره درخشان وفا و همراه با ثانیه ها، چنین خواند:

«من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو»(۱)

باب الحوایج

یاد نیک «عباس علیه السلام»، بوی سبز ادب و معرفت را می پراکند.

نام نورانی اش، پاسخ گوی تمامیِ توسل های رو به دریا است.

امروز، روز توسل به او، برای کسب معرفت است.

چشم های همه اعصار، از سروستان کرامات «ابوفاضل علیه السلام» پُر است.

هر که امروز دل را در سفری تا آخر فضایل نَبَرد، از دریای وصلِ ساقی، چیزی نچشیده است.

طرح های فتوت

در شاه بیت غزل های وفا و احساس، نام عباس علیه السلام، پُر تلألؤ است.

کتابِ سرخِ کربلا، با این نام بزرگ، در کنار حسین بن علی علیه السلام کامل می شود.

کربلا، مرحله ای از خاک بود که وفایِ عباس، در آن حضور داشت و فرات، لایقِ پذیرایی از چنین دریادلی نبود.

این شرم، هنوز بر پیشانیِ فرات باقی است و دستان مقبول او، بوسه بارانِ آسمان هاست.

حالا پس از قرن ها، هر جایِ «از خودگذشتگی» را بنگری، هر گوشه طرح های فتوت را نظر افکنی، باز هم نام عباس، جذاب است.

مولود امروز، دنیایی از حمایت و دلاوری است؛ بنیه قویِ ایثار است؛ بازوی پر غرورِ ایمان است که سیاه دلیِ زمینیان را محو می کند.

۱- . از: مولوی.

خدا خواست عشق، بی یاور نباشد/سودابه مهیجی

تنهـا بهـانه آمـدن تو این بود که عشق، در روز مبـادا تنها نمانـد. هنوز در بطنِ «شـدن» شـکل نگرفته بودی که تمام کائنات، از هراسِ آن روز خونین، آن عـاشورای سـرخ، دست به کـار تـدبیر بودنـد و در پی چاره ای که در آن هنگامه در راه، «عشق» بی یاور نباشد و خدا چنین خواست که تو باشی و پدیدار شدی... آغاز شدی.

رونق بزم عطش

صدای پایت در رخوت زمین پیچید و آنها به لرزه درآمدند.

آب، این فلسـفه جاری، روزی که از تو سـرپیچید، به خـاک سـیاه نشـست. حـدیث آن روزِ بی شبیه، از ازل بر جبین آب های جهان حک بود. قطره ها از آغاز زمین می دانسـتند که روزی مردی با پیرهنی از دریا، در پی جرعه های یک نهر سـنگین دل، جگر کویر را می شکافد و خود را به تیرها و نیزه های بی وقفه می سپارد.

مردی که ساقیانه، بزم عطش را رونق بود و شراب مردافکنی که در ساغر داشت، به لب های خماران نرسید.

تو آغاز شدی

تو آغاز شـدی؛ با بازوانی خیبرگشا و بلنـدبالاییِ پرطاقتی که نسب از حیـدر کرّار داشت و میراث دار تمام صبر بی باک علوی بود؛ از دامان زنی خدایی که چراغ خانه علیِ بی فاطمه بود و هرگز، جز به کنیزی فرزندان زهرا رضایت نداد.

فرات، از همان صبح میلاد، چشم به راه تو بود و خواب دست های دلیر تو را می دید.

مشک های بی قرار روزگار، از همان موسم، با نام تو بغض می کردند و تمام لب تشنگان زمین، با اسم تو سیراب می شدند.

خوش آمدی پسر ام البنین...!

خوش آمدی، قمر بنی هاشم!...

آه، در این چشم ها چه شجاعتی موج می زند! این دست ها چه خوبند برای ساقی شدن! این بازوان، چه بی نظیرند که علم دارِ آتیه حسین من باشند!

این پیشانی بلند، بی گمان تلاوت «اَشِدّاءُ عَلَی الکُفار رُحَماءُ بَینَهُم» است.

در آن روز جگرسوز، موسای نینوا، چه هارون خجسته ای خواهد داشت و حرم رسول اللّه، چه عموی مهربان و عاشقی!

آغوش طفلی که امروز در آغوش من است، فردا، تاب خواهد داشت تا تمام کودکان تشنه ام را در خویش بگیرد.

خوش آمدی عباس من! شانه هایت را رویینه تن کن، برای به دوش کشیدن مشکی که از جنس گریه های سر در چاه پدر خواهد بود. چشم هایت را مهیا کن تا شعبگیِ کینه را تاب بیاورد و زانوانت را که اگر بر خاک افتادند، در محضر «حسین» به ادب برخیزند؛ حتی اگر آغوش عاشقت، بی دست و بی ادامه مانده باشد.

از همین امروز، آغوش بگشا بر روی تمام آینده نیزه و شمشیر و تشنگی؛ آتیه ای که پر از ناله های سه سالگی دخترکان و بی تابی شش ماهه است؛ آتیه ای به رنگ خون گلوی حسین، به رنگ اسارت زینب، به رنگ فرات جاری و شهیدانِ عطش زده... .

خوش آمدی پسر ام البنین! منتظر باش برای روزی که فاطمه به مادری ات بیاید.

ماه بنی هاشم/فاطره ذبیح زاده

آسمان مدینه، در دست افشانی نور و آینه غرق است.

ستاره ها در حوالی خانه مولا علی علیه السلام، گرد آمده اند تا از رخسار فروزان ماهِ بنی هاشم، قدح های نور بردارند.

اینک، زمان تولد کهکشان حماسه است و پنجره بی تاب قلب ها، همه بر دستان نوگل علی علیه السلام دخیل بسته اند.

امشب، در بوستانِ دامانِ ام البنین علیهاالسلام، کانون تمام خوبی ها و مردانگی ها، گل داده است تا عالمیان، شیدا و مدهوش نسیم خوش جانبازی اش شوند.

امشب، مدحِ مرامِ آسمانی عباس علیه السلام، محفلِ شبانه قدسیان را برکت می دهد.

امشب، هدیه خداِی مهربان به پسران فاطمه علیهاالسلام، برادری است از جنس وفای اباالفضل؛ برادری که شجاعت و غیرتِ علی علیه السلام در چشمانش جاری است و ارادت و محبت فرزندان زهرا علیهاالسلام، در سینه پاکش فوران می کند.

باب الحوایج

آفتابِ عشق، از ابتدای نام بلند تو طلوع می کند، ای مرید دلداده حسین!

فصل چراغانِ نیکی ها و فضیلت ها، از حوالیِ سبزِ حضورِ تو متولد می شود، ای پدر خوبی ها و فضائل، خاک، سر برمی دارد تا بر پیشانی بلند و مردانه تو سجده آورد، ای عبدصالح خدا!

در نگاه تو، نسیم عطرآگین بهشت شناور است و در بازوان دلیرت، غیرتی علی وار جولان می دهد!

بعد از آمدنت، تفسیر ادب و متانت را باید در دیدگانِ نجیبِ تو جُست.

با آمدنت، دیگر لحظه ها، نگرانِ غربت حسین علیه السلام نیستند.

تا تو هستی، زینب علیهاالسلام، به همت برادرانه تو دلگرم است. تا تو هستی، علی علیه السلام با خیال آسوده، دستان حسینش را به گرمی دست های ارادتِ تو می سپارد.

یا باب الحوائج! تا تو باشی، نخل های تنهای مدینه، به بازوان ستبر تو تکیه دارند و بغض تمام حاجت ها، به شفاعت دستانِ بریده تو گشایش می یابند.

رشک بهشتیان

آسمان، خم می شود تا بر بازوان تو، بارانِ بوسه ببارد. پلکِ خیس ابرها، درست در جایی می چکد که پدرت علی علیه السلام، بر حواشی آن، یک دشتِ پرشکوفه از بوسه، به یادگار می گذارد.

تو آمده ای؛ با صلابتی که نسب آن، به شجاعانِ «کلابی» می رسد و ارادت به کودکان فاطمه علیهاالسلام که از مشیِ عارفانه ام البنین علیهاالسلام حکایت دارد.

تو می آیی، تا مشقِ شمشیرِ دلیرانه پسر حیدر، لرزه بر پشت اهالیِ مکاره صفین بیاندازد.

تو می آیی تا سینه فراخ تو، گنجینه علم لدنی بوتراب علیه السلام شود. اینک ای علمدار شوریده حسین علیه السلام، ای سقایِ بی مشک نینوا!

به یمن معراجِ چشمانت که در لحظه وداع، در دامانِ صمیمیتِ یاس، لاهوتی شد، به میمنتِ نذر آسمانی مادرت که دستانِ سپید تو را به قربانگاه حسین فاطمه می کشاند، به شادباش نگاهِ خواهرانه زینب علیهاالسلام، به قنداقه کوچک تو و به شرافت آن مقامِ بهشتی تو که تمام شهیدان در حسرت آنند، کام تشنه ارادتمان را به حلاوتِ زمزمِ وصالِ خود سیراب کن!

استوار و سربه زیر/سعیده خلیل نژاد

مهربان و باسخاوت و دلیر

باشکوه و استوار و سر به زیر

مثل هرچه قله پایدار

مثل ماه، ماهِ نیمه، پرتلألؤ، پر ز نور

یادگار فاتح بزرگ خیبر و حُنین

یکه تاز عرصه وفا، و پاسدار حرمت حسین

با توام برادر صبور و سربلند من

مرهم دل غمین و قلب دردمند من!

ای شبیه رودهای پرخروش

ای درست مثل سایه درخت، دلپذیر

مایه امید هرچه دردمند و بی کس و اسیر!

فتح قله زمان به دست توست

ای وفا و صبر و استقامت از تو یادگار

مثل ابر، پر سخاوتی

بر دل تمام عاشقان ببار

ص:۱۱۸

روز جانباز

باغ بشارت/مهدی خلیلیان

باغ بشارت (رمز حروف واژه جانباز)

ج؛

با جهل و جُبن، در جدالم و از جور و جفا، جدا.

در جمع جنداللّه، جای دارم و در جسم و جانم، جز جَهد و جدیت جریان ندارد.

در جنگ با جانیانِ جیره خوار و جلادانِ جفاکار، در جبهه ها، جوازِ جانبازی گرفته ام، تا در جوارِ جانان، جایگاهی جاودان یابم.

ا؛

در آفاقِ آبیِ آسمانِ ایمان و آگاهی، آشیان دارم.

ایثار و استقامت و اخلاص را، با اصول و ارکان انضباط آراسته ام، تا با استفاده از آیات و احکام الهی، آسایش و آرامش را به ارمغان آورم.

با اشک و آه، الفت گرفته ام، تا اندرونِ آشفته ام، اندکی آرامش یابد و آکنده از انوار ایمان گردد.

ن؛

در نَبَرد و نزاع با نیرنگ و نفاق، نابودی را به ناکسان و نامردمان، نوید می دهم.

از نعمت های نامتناهی و نامحدود الهی، نصرت می جویم، تا به فرجامی نیک، نایل شَوَم.

ب؛

از بطالت بیزارم و از بدبینی و بدگویی، به دور.

بازوی بی کسان و بیچارگانم و از بدکاران و بی خردان، بیم ندارم.

در باغِ بشارت باری تعالی، بصیرت یافته ام و دل به سرای باقی و بهشتِ برین بسته ام.

ص:۱۱۹

ا؛

اعتقادم به انبیا و ائمه اطهار است و آرزویم: انتشار آرمان ها و اهداف انقلاب اسلامی ایران، و افکار و آرای امام امت رحمه الله.

بر آنم با استمداد از امدادهای الهی و اراده ای آهنین، اساس استبداد و استعمار اهریمنان را براندازم.

اندیشه ام، انسجام و اخوت آحاد امت اسلامی در برابر امریکا و اجانب است.

ز؛

از زراَندوزی و زیاده جویی بیزارم و از زخم زبان زدن و زور گویی، برحذر.

در زمره زاهدانم و زینت و زیور زبانم، زمزمه ذکر پروردگار است.

شهید زنده ام و دلم زنجیریِ زلف زیبای یار است... .

آرامش ابدی/روح اللّه حبیبیان

درد، طاقتش را طاق کرده بود. دیگر واقعاً بریده بود. این، سی و هشتمین عملی بود که بر روی او انجام می شد. حتی دیگر امکان بی هوشی هم نبود و باید مثل دفعه پیش، درد طاقت سوز تیغ جراحی را هم تاب می آورد. به یاد حرف دکتر افتاد که خیلی خونسرد می گفت: «نباید انتظار داشته باشی با این عمل ها، مشکلت حل شود؛ این عمل ها فقط یک درمان مقطعی است!»

خدایا! چه می شد مرا هم با دوستان شهیدم می پذیرفتی و از این درد جانکاه... ؛ این جمله هنوز در ذهنش کامل نشده بود که اشک از گوشه چشمش جاری شد و با لحنی عذرخواهانه، آهسته گفت: «الهی! راضی ام به رضای تو»؛ اما این درد، آه! با این درد همیشگی چه باید می کرد...؟ ناگهان، چشمش به پشت پنجره اتاق عمل افتاد که شعری کوتاه بر آن نوشته شده بود:

«طبیبم گفت دردت را دوا نیست

ولی درد مرا درمان حسین است»

بی اختیار، اشک از چشمانش جاری شد. گریست؛ سیرِ سیر؛ به خود آمد؛ احساس کرد آرامش ابدی، همه وجودش را گرفته؛ گویا دیگر دردی هم احساس نمی کرد!

حکایت آن پاهای آرام

نمی دانم زندگی بر روی آن صندلی چرخ دار چگونه است. بارها آرزو کردم برای یک روز هم که شده، جای تو بودم و دنیا

را از منظر تو می نگریستم. احساس می کنم زندگی بر

ص:۱۲۰

روی آن صندلی، انسان را به گذشته می برد؛ به دوران کودکی.

مگر نه اینکه هرگاه مرا می بینی، به زحمت سرت را بلند می کنی و با لبخندی همیشگی می پرسی: «چطوری جوون؟»

شاید به خاطر همین، این قدر روحت لطیف و قلبت شکننده است!

بر بال ملائک

هرگاه که تو را بر روی ویلچر کهنه ات می دیدم که به زحمت خود را از این سو به آن سو جابه جا می کنی و دست هایت، جور پاهای بی حرکتت را می کشد، احساس بدی داشتم. فکر می کردم این پاها، سربار تواند و چون وزنه هایی، خود را به تو و زندگی ات تحمیل کرده اند؛ اما وقتی دیدم تو چگونه به این پاهای رفته عشق می ورزی، دریافتم که با ارزش ترین عضو بدنت، همین پاهای رفته تواند؛ آخر پایی که بر بال ملائک که نه؛ بر عرش الهی قدم نهاده، دیگر نباید بر زمین دنیا نهاده شود... .

کاش جای تو بودم

خودت خوب می دانی که با اینکه همیشه از من جلوتر بودی، هیچ گاه به تو حسادت نکردم؛ حتی وقتی جانباز شدی، فقط به تو افتخار کردم و به دوستی با تو...؛ اما دیگر نمی توانم حسرت درونی ام را پنهان کنم.

آخر روز تو – روز جانبار –، با نام اباالفضل العباس علیه السلام گره خورده است. هر سال که به این روز می رسم، از ته دل آرزو می کنم «ای کاش جای تو بودم!»

خاطره شهید را با خود داری/حسین امیری

چشمان تو کم سو نیست؛ گناه شهرآلودگی ما، حجاب چشم روشنت شده است.

دستان تو بریده نیست؛ دست های خالی ما، مجال دستت را کوتاه کرده است.

پایت شکسته نیست؛ جور افکار زمین گیرمان را می کشی.

ما به جرم نتوانستن، از همراهی تو باز مانده ایم و تو، کوله بار خاطره شهید را برای غفلت ما تحفه آورده ای.

ص:۱۲۱

پیامبر دست های بریده عباس

حدیث عشق بر دوش، نگاه یار بر چشم، از پای افتاده برجا مانده، منم. خسته از راه دراز؛ از شلمچه، از دو کوهه، تا اینجا؛ یاران رفته اند و چشمی بی سو برایم گذاشته اند.

هر روز، صدای برخورد سرم و دیوار دلگیر خانه، بیدارم می کند.

می گوید: باید رفت. خیلی ها منتظرند؛ اما من و زخم هایم، رسالتی بر دوش داریم و مانده ایم تا پیامبر دست های بریده و سرهای بی تن باشیم.

دستمان در خاطره آسمان ماند

همپای خدا رفتگان را بی پایی، عیب نیست. چشم در چشم مرگ خندیدگان را نابینایی عار نیست. عاریت تن را باید پس داد و عهدی را که روز ازل گرو گذاشته ایم، پس باید گرفت. ما را از روز ازل، عهدی بود با جان زمین و آسمان که اگر شکستن پا، زمین گیرمان کرد و تکه های دستمان در خاطره آسمان ماند، بی پا و بی دست و بی آب، وضو سازیم و نماز بگزاریم. ما زخمی نمازیم؛ زخمی نمازی که ظهر دهمین روز عشق در حقیقت کویر تاریخ، به نیت تشنگی نفس اماره، اقامه شد.

اسمم را صدا کنی، خجالت می کشم

مادرم! دارم به خانه نزدیک می شوم؛ نکند «وَ اِنْ یَکاد»، از زبانت بیفتد! نکند کاسه و آب و قرآنت در دست نباشد! نکند از دیدنم، آه برکشی و اشک بریزی! من آمده ام؛ بی پا و دست آمده ام، تا نیت سقا بودن عاشورای کودکی ام را به خاطر بیاوری. آمده ام و به جای دست هایم، نامی از مولای دست های بریده آورده ام.

آمده ام که اگر این بار، اسمم را صدا کنی، اندکی کمتر خجالت بکشم. شاید بتوانم نگاهت کنم، وقتی صدایم کنی: ابوالفضل.

یادگار نخل های سوخته/زینب مسرور

در چشمانت، جا پای اشک های زلال نیمه شب های دعا و نیایش به جا مانده. وجودت، سرچشمه پاک ترین و بی کرانه ترین

کانون های عشق و محبت است و قامت چون سروت، نشانی از استقامت

ص:۱۲۲

و پایمردی. از تکه های سربی گلوله های دشمن، بر وجودت سدّی ساختی در برابر هوا و هوس.

تو، راهت را خود، برگزیدی؛ تو عاشق بودی و نگذاشتی عشقت را از دلت بگیرند؛ نگذاشتی بر بوم سفیدرنگ قلبت، طرحی از سنگ بکشند.

ایثار کردی، تا دلت اسیر نشود؛ تا اندیشه های آسمانی ات، ترور نشود.

تو، رمز پرنده شدن را می دانستی و این را همان هنگام که بال هایت را عاشقانه به خدا هدیه دادی، ثابت کردی.

یادگار نخل های سوخته و پرچم های برافراشته! یادگار لحظه های مقاومت و ایثار و شهادت و افتخار! برایمان بمان تا از هُرم نفس های خدایی ات، فریاد آزادی و آزادگی، در وجودمان جان گیرد.

ای نشان بی نشان ها و ای افتخار زمین و آسمان ها!

حضرت دریا/رزیتا نعمتی

از زبان همسر یک جانباز

می گفت، من به راه وطن پا گذاشتم

رفتم به جبهه پای چپم جا گذاشتم

دستی به روی زخم درونش کشیدم و

«پشتی» به پشت حضرت دریا گذاشتم

پاشویه ای برای تبش ساختم که گفت

پا، مالِ هرکه بوده به او واگذاشتم

هی سرفه کرد و خاطره ها ریخت از لبش

باران گریه را به تماشا گذاشتم

دارد شبیه حضرت عباس می شود

مردی که در حریم غمش پا گذاشتم

حالا که پر شکسته پر و بال می زند

خود را به جای حضرت زهرا گذاشتم

ای آسمان خیال نکن در مسیر عشق

عباس را دو مرتبه تنها گذاشتم

مردِ همیشه نشسته/رزیتا نعمتی

به همسران جانبازان

ادامه دارد اگر، زخم جنگ حالا هم

به غیر مجنون رزمنده است لیلا هم

ص:۱۲۳

خدا تو را که پسندید و نقش مادر داد

فلک سپرده به دست تو نقش بابا هم

تو پشت صندلی دردِ مرد – خورشیدی

خوش است منظره تو کنار دریا هم

دلش نیامده تنها خودش شهید شود

بلیت های دوتایی گرفته تا با هم،

قدم زنان به قطار خدا سوار شوید

به زیر پای تو باشد بهشت آنجا هم

سکوتِ مردِ همیشه نشسته با تو چه گفت؟

– که ایستاده ترینم به عشق حالا هم

رسم باغبانی/رزیتا نعمتی

رسم باغبانی (به همسرانِ جانبازان)

به پای شاخه گل ریختی جوانی را

کجا بلد شده ای رسم باغبانی را

فرشته بر رخ تو بوسه می زند وقتی

به دوش می کشی آن مرد استخوانی را

که آدم از پل حوّا بهشت خواهد رفت

درست آمده باشد اگر نشانی را

شکسته قامت باغ شقایق تو ولی

چه خوش گره زده ای بند مهربانی را

چه امتحان بزرگی که در کرانه زخم

تو سایبان شده ای مرغ آسمانی را

ص:۱۲۴

ولادت حضرت امام زین العابدین علیه السلام

اشاره

یکشنبه

۲۸ مرداد ۱۳۸۶

۵ شعبان ۱۴۲۸

Out.۲۰۰۷.۱۹

یک نگاه، یک لبخند/مهدی خلیلیان

«تَعْصِی الاِلهَ وَ اَنْتَ تُظْهِرُ حُبَّهُ

هذا لَعَمْری فِی الْفِعالِ بَدیعٌ

لَوْ کُنتَ تُظهِرُ حُبَّهُ لاَطَعْتَهُ

اِنَّ الْمُحِبَّ لِمَنْ یُحِبُّ مُطیعٌ»(۱)

تمامت دلت را برای خدا گفتی... با واژه هایی که ریشه در ابر دارند و هنوز بر دل های آسمانی می بارند.

کاشکی ما نیز «فهمیده» بودیم! کاشکی دستی به «دعا» می گشودیم!

کاشکی حتی ذره ای حقِ دوستیِ حق را، ادا می کردیم و فقط ادعا نمی کردیم!

اگر دوستِ خدا بودیم، هرگز اهل گناه نبودیم!

حق با تو است... ما راست نگفتیم؛ دروغ گفتیم!

ص:۱۲۵

۱- . علامه مجلسی، بحارالانوار، چاپ قدیم، ج ۱۱، ص ۸۴؛ «گناهکاری و گمان می کنی خدا را دوست می داری...».

ما این سان که نُمودیم، نبودیم.

مگر می توان دوستارِ کسی بود و مُطیعش نبود؟!

مگر می شود حُرمتِ آن که را دوست داشت، نگاه نداشت؟

ما، دل به حق نسپردیم... آبروی عشق را بردیم!

از دنیا بگذرید

«اصحابی؛ اِخوانی! علیکم بِدارِ الاخِرَهِ وَ لاٰوصیکُمْ بِدارِ الدُّنیا فَاِنَّکُم عَلَیْها وَ بِها مُتَمَسِّکُونَ؛ اَما بَلَغَکُمْ اَنَّ عیسی علیه السلام قالَ لِلحَوارِیّینَ: اَلدُّنیا قَنطَرهٌ فَاعْبُرُوها وَ لا تَعمرُوها وَ...».(۱)

ایستادی؛ چشم در چشم ما. وقتی لب گشودی، تمام بغضم ناگهان ترکید؛

«به دنیا، دل نبندید(۲)

بارِ سفر ببندید».

آن گاه، اندکی برآشفتی و از عیسی علیه السلام گفتی... که او نیز برآشفته بود، و به یارانش گفته بود:

بَر اَمواج، خانه نسازید. به آبادی اش نپردازید.

و ما – اما – ویلاها ساختیم و فراوان به آنها پرداختیم؛ هرچند می دانستیم حتی «مولاـ ویلاـ نداشت»! و دنیا را برای اهلش واگذاشت. اما فقط و فقط سرودیم. ما را ببخش، اگر نااهل بودیم!

ما را ببخش

دلم سخت گرفته. «هوای خانه ام ابری است»(۳)

به صحیفه سبزت می نگرم.

«انجیل اهل بیت»، «زبور آل محمد» و... حسی غریب دارم. دوست دارم ببارم «چون ابر در بهاران».(۴)

ما، بَدیم؛ که با «قرآن» کنار نیامدیم. گلی – هم – بر سر خواهر آن(۵)

نزدیم!

۱- . منتهی الآمال، ج ۲.

۲- . بی تردید، مقصود حضرتش «دنیای نکوهیده» است.

۳- . از: نیما یوشیج.

۴- . از: سعدی.

۵- . اهل تحقیق، بر صحیفه سجادیه، نام هایی چنین نهاده اند؛ «اُخت القرآن».

قرآن را کنار گذاشتیم و حُرمتِ خواهرش را نگاه نداشتیم؛ چنان که «نهج البلاغه» را «دون»(۱)

نمودیم و

حتی به دنبال واژه ای درخور برای وصفش نبودیم.

ما را ببخش، اگر حق برادری را به جا نیاوردیم و به خواهر قرآن، خیانت کردیم!

برایم تبسم کن

یا علی!

می خواهمت در دنیا و می خوانمت؛ که خدا نیز در آخرت می خوانَدَت.(۲)

ای زینتِ عبادت پیشگان؛(۳) همدم بی نوایان؛(۴)

بردبارترین بردباران؛(۵)

شفاعت کننده فرمانداری معزول نزدِ عبدالملک مروان؛(۶) و... شبیه ترین کسان به امیرمؤمنان علی علیه السلام!

آری، می دانم هیچ گاه به هیچ کس «نَه» نگفتی و بر کسی نیاشفتی! چشم هایت را از گناهانم فرو بند. در دل و جانم گُل کُن. امروز برایم تبسم کن.

می خواهم دیگر به دنیا دلشاد نباشم. می خواهم مثل تو «سجاد» باشم.

به نگاهی، دلشادم کن.

اینجا، هوا برای نَفَس کشیدن، کم است؛ از این قفس، آزادم کن.

۱- . «دون کلام الخالق و فوق کلام المخلوق»! و مگر «دون» معنایی جز پَستی، پایینی و... دارد؟ مولا علی علیه السلام در خطبه ۱۸۹ نهج البلاغه می فرماید: «شناخت مطالب ما، کاری بس دشوار است، که جز بنده مؤمنی که خداوند قلبش را با ایمان آزموده، آن را نپذیرد؛ و احادیث مان را فقط سینه های امین و عقل های سلیم، نگاهبان هستند.» نهج البلاغه، مفسر قرآن و در پرتو آن است.

۲- . منتهی الآمال، ج ۲، «از رسول اکرم صلی الله علیه و آله می خوانیم: روز قیامت، ندا می آید: کجاست زین العابدین؟ و می بینم فرزندم علی بن الحسین علیه السلام، پاسخ می دهد و می آید».

۳- . عبادت و سجده های علی بن الحسین علیه السلام، چنان بود که به «زین العابدین» و «سجاد» ملقب گردید؛ نک: منتهی الآمال، ج ۲؛ به نقل از: امام باقر علیه السلام.

۴- . علاوه بر منابع شیعی، از اهل تسنن روایت شده است: چون امام سجاد علیه السلام شهید گشت، مردمان دانستند حضرتش صد خانواده را مخفیانه اداره می کرد؛ نک: مناقب ابن شهرآشوب، ج ۴، صص ۱۵۳و ۱۵۴.

۵- . امام سجاد علیه السلام فرمود: «بر کسی گذشتم، که مرا بَد می گفت. به او گفتم: اگر راست می گویی، خداوند متعال مرا رحمت کند، و چنانچه دروغ می گویی، خدا تو را بیامرزد.» نک: بحارالانوار، چاپ قدیم، ج ۱۱، ص ۱۳.

۶- . امام سجاد علیه السلام همچون مولاـ علی علیه السلام در برابر «ابن ملجم» به اصحاب خویش فرمود به فرمانـدار معزول مدینه که دلش را خون کرده بود، توهین نکنند و او را نزد عبدالملک مروان، شفاعت کرد؛ نک: ارشاد مفید، ج ۲.

پنجره هایی رو به دقایق معنوی/محمدکاظم بدرالدین

از چشم هـای آینه، می توان خوانـد که امروز، شـفاف ترین مرحله سـجاده است و هیـچ رنگی، از احساس معطر سـجاده زیباتر نیست.

از این پنجره هایی که رو به دقایق معنوی باز می شوند، می توان خواند که نیایش هایی از جنس بلور، در محراب چکیده شده است و هیچ انبساطی، فراتر از تصاویر جذبه های الهی نیست.

شوقستانی از ذکر «سبحان اللّه» پدید آمده است و دریاها، بوی قنوتِ «ربّنا» می دهند.

شعرها، کاروانی از پرنده و لبخندند که تا دیار خدا پر می کشند.

پایـان بی قراری هـا، خبری شاد است که درِ خانه حسـین علیه السـلام را می زنـد. گلسـرودهایِ بشارت می آینـد تا در محضـر مادری عفیف، زانو بزنند.

برای خطِ سرخِ حسین علیه السلام، ادامه ای مقدس تر از امروز نیست.

تلاوت حدیث بیداری

زین العباد علیه السـلام آمده است و طغیان شـیطان، باز ایسـتاده است روبه روی این تنومندیِ تعبد؛ روبه روی این همه صلابت ایمان، مقابل این روح شفاف.

صدا، صدایِ عارفانه های شب است که حدیث بیداری تلاوت می کند.

قافلهِ نافله ها را بنگر که از ثانیه های معصوم او می گویند.

مبارک است این نام و تکثیر غزل های پاک، بر صفحات روح بکر!

مبارک است این نام و نزول قطره های باران، بر کویرستان بشریت!

چه بـار گرانی بودنـد روزها برای انسان؛ اگر حـدیثی از طراوت لب هایش، دل ها را بهاری نمی کرد و «صـحیفه سـجادیه»اش نبود!

چه تلخْ منزلی بود دنیا؛ اگر یاد او فضا را چنین درخشان نمی کرد!

ص:۱۲۸

گلی در طواف/منسیه علیمرادی

هشام، آن روز به موسم حج آمده بود و برای استلام(۱)

حجرالاسود، نزدیک کعبه رسید. اما از ازدحام جمعیت ناگزیر، قدم واپس نهاد و در تخت مزین خویش، پشت جمعیت به انتظار فرو کاستن ازدحام ماند.

حاکم مغرور و باهیبتی چون هشام بن عبدالملک، از مطاف، عقب ماند و در میان انبوه حجاج، چون پر کاهی پس رانده شد.

همان دم، نوری از دور هویدا شد؛ حضرت علی بن الحسین علیه السلام، چون ماهتابی خوش سیما و با قامتی استوار، همچون اَفرا، از افق مسجد درخشید؛ ناگهان جمعیت کنار رفت و انبوه زائران، از میان

شکافته شد. از عظمت و جلال فرزند زهرا، زین العابدین، جمعیت با احترام عقب رفت و واپس نشست.

امام، نزدیک حجرالاسود رسید و منطقه استلام، در مقابلش خالیِ خالی شد. و آن گاه آن خوش نسیمِ گل شمیم، دستان مبارک را به حجرالاسود برد و به مطاف پرداخت.

هشام ماند و انگشت حیرت به دهان و دیدگانی که از رشک و حسرت وامانده بود.

سحری در پیش است

حوریان آسمان، گرداگرد مدینه بال گشوده اند و کودکی در دامان «شهربانو»، آرام به خواب رفته است.

کودکی از سلاله پاک رسول خدا صلی الله علیه و آله، که وارث رسالتی بزرگ، یعنی امامت و ولایت خواهد شد. او فرزند حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام، «سجاد» و «زین العابدین» است.

بی شک، سال ۳۸ هجری در مدینه، سال خرم و مبارکی بوده است؛ سالی که امام سجاد علیه السلام به دنیا پلک گشود.

۱- . استلام؛ دست کشیدن، بوسیدن، ادای احترام کردن.

نگینِ سبز نیایش، شکوهِ حلقه توست

از پسِ دانه های تند باران، من تو را می بینم. کوه های پرصلابت، سر به سجود نهاده اند. در قنوت تو، آبشاری از نور تلاطم دارد.

در خفقان مسموم حکومت اموی، زبان «دعا»، بهترین شاهراه استعانت از ایزد متعال، برای هدایت گمراهان و دین فروشان دوران بود.

آقا! از آن دریای مواج نورانیت و ایمان، نَمی ما را بس.

امام سجاد علیه السلام: «مؤمن از دعای خود یکی از سه نتیجه را می گیرد: یا برایش ذخیره می شود؛ یا در دنیا برایش برآورده می شود؛ یا بلایی از او بازگردانده می شود».(۱)

اگر آن دوران وحشت زا، دعاهای دلکش تو در دل شب های سیاه، همچون همای سعادت بر سر تک تک مردم می نشست و موجبات آمرزش و عافیت آنان می شد، امروز نیز شیعیان شما از آن صحیفه نور، همان «زبور آل محمد صلی الله علیه و آله»، بهره ها دارند.

هنوز نغمه خوش دعای «ابوحمزه ثمالی»، دل ما شیعیان را جلا می دهد و گوهر اخلاص و بندگی را در صدف وجودِ جان، می پروراند.

شکوه قامت سروَت به آسمان برسید

شگفتا که وقتی غرق خدا می شدی، آسمان، خورشید، باد، محو تماشای قیام و قعودت بودند.

امام صادق علیه السلام: «امام سجاد علیه السلام هرگاه به نماز می ایستاد، چونان تنه درختی بود که چیزی از آن نمی جنبید، مگر آنچه را که باد می جنباند».(۲)

مشتاقانه سلامت می کنیم، و عود و عنبر، به یمن قدوم مبارکت می فشانیم.

۱- . نک: وسائل الشیعه، ج ۴، ص ۹۲.

۲- . الکافی، ج ۳، ص ۳۰۰.

روز جهانی مسجد

اشاره

سه شنبه

۳۰ مرداد ۱۳۸۶

۷ شعبان ۱۴۲۸

Out.۲۰۰۷.۲۱

بر آستانِ جانان/رزیتا نعمتی

از دور که گلدسته های بلند و گنبد فیروزه ای ات را دیدم، خیال کردم کسی نشسته و دست بر آسمان بلند کرده است. نزدیک تر که آمدم، طنین اللّه اکبرت، مرا به سر نهادن بر آستان جانان فرا می خواند. چیزی در خیابان تکان نخورد! هنوز عابران می خرند و کاسبان می فروشند. تو تنها در آغوشِ ریسه های رنگیِ چراغ ها و دیس های خرمایِ درگذشتگان، خلوت سرای خود را از گلدسته ها فریاد می زنی و سرانجام می رسد روزی که مساجد غریب، همسایگانشان را مؤاخذه خواهند کرد؛ از صفوف رها شده جماعت. می رسد روزی که سؤال خواهد شد از آیینه کاری های دیوار مسجد که هنگام اذان، به کدامین غفلت، جای خالیِ نمازگزاران را منعکس کردند؛ پس هیچ مسجدی، خالی مباد!

در صدف محراب

بوی گلاب و تربت و مهرهای شکسته با زیلوهای نمناکش، خاطرات سجده های من شدند؛ حالا هر وقت که باران می بارد، عطرِ خاک، مرا به یاد مسجد می اندازد؛ جایی که کویر تشنه روحم را برای اولین بار، به باران آشنا کردم. تکه آیینه ها، سمبلِ چشم های نمازگزاران

ص:۱۳۱

و تار و پود قالی ها، نشانه صف های جماعتند که ما را به زیر پای محبوبِ ازلی می اندازد تا قیمتی شویم؛ مثل محراب، که در صدف خویش، برگزیدگان را در خود جای می دهد.

و بدین سان، تنها بنایی که با ساکنین خود حرف می زند، مسجد است؛ آنجا که خالی ترین دست ها می آیند و پُر بازمی گردند.

یا ایها المساجد!

سلام بر مدینه، شهر مساجد مقدسه که دو رکعت نماز در «قبا»، ثواب عمره را بر نمازگزارش، نازل خواهد کرد! سلام بر مسجد «فضیح» که آن را ردّ الشمس می خوانند! بوسه می زنم بر آستانه مسجد رسولِ خدا صلی الله علیه و آله که رکعتی نماز در آن، ذخیره ده هزار نماز در توشه آخرت است.(۱)

تو را از دور سلام می فرستم، ای مسجد شریف که محل عبور قدم های مبارک رسول اللهی که در کوچه و بازار آن تردد کرده است؛ آنجا که موضع وحی و تنزیل و محل نزول جبرئیل و ملائکه است.(۲)

سلام، ای عرصه مسجد «سهله» که خانه حضرت ادریس و ابراهیم علیه السلام و محل ورود خضر علیه السلام و مسکن آن حضرت بوده ای و هیچ شب و روزی نیست، مگر آنکه ملائکه در آن مسجد عبادت می کنند! قسم به فضای آغشته به دعای خود، مرا در سایه آبرومندی خویش پناه دهید.(۳)

مسجد، قدمگاه جبرئیل

مسجد، سهمی از باغ های بهشت است که به زمینیان هدیه شد.

قدمگاه جبرئیل و محمد و علی است که درهای استرجاع را به روی بندگان خالص می گشاید.

ای جایگاه دعاهای مستجاب و ای محل قدم هایِ لرزانِ آمرزش خواهان، آن گاه که به نماز در تو می ایستند! صدای بالِ ملائک را

در رکوع و سجود می شنوم که بدرقه راز و نیاز خلوتیان با معبودند.

۱- . به نقل از: هدیه الزائران در بیان تکالیف زوّار مدینه.

۲- . همان.

۳- . مفاتیح الجنان، اعمال مسجد سهله.

«اَلمِنَّهُ لِلّه که درِ مکیده باز است

زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

در کعبه کوی تو هر آن کس که بیاید

از قبله ابروی تو در عین نماز است»(۱)

پیام های کوتاه

– برای معاشرت با خداوند، به خانه او در مساجد بروید تا او نیز به خانه دل های شما برای بازدید فرود آید؛ که دوست تنها اوست.

– آنها که نمازهای (فرادا) را در مسجد تکثیر و روزی چند مرتبه در اقیانوس جماعت، روح خود را تطهیر می کنند، به عضویت اقیانوسی درآمده اند که آتش دوزخ در آن بی اثر است.

از فرش تا عرش/نزهت بادی

معماری قدسی، بیش از هرچیز در وجود مسجد متجلّی است که به خاطر خصلت تقدس بخش و وحدت آفرین خویش، انسان را به رؤیای ازلی اش که به پیش از هبوط وی از بهشت مربوط است، پیوند می زند.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله، پیش از آنکه بر «فرش» نماز گزارد، در بارگاه الهی «عرش»، نماز اقامه کرده بود و با تقدس بخشیدن دوباره به فرش، به

عنوان بازتابی از عرش، زمین را به جایگاه دیرین آن باز گردانید. در واقع، زمین به واسطه سجده کامل ترین مخلوق خداوند، پاک و مطهر شد.

مسجد، به تبعیت از خانه کعبه، قبله مسلمانان در هر شهر است که همه نقاط پیرامون را به سوی مرکز فرامی خواند و همه مردمان که در گوشه و کنار پراکنده اند، در این خانه به وحدت، ثبات و آرامش می رسند و روحشان در پیوند درونی با مسجد، به وحدت الهی نزدیک تر می شود.

هر یک از عناصر مسجد، بر تصویری از عالم ربانی و روضه رضوان اشاره دارد و حقایق متعالی را نمایان می سازد.

۱– . از: حافظ.

گنبـد، به عنوان بالاترین نقطه مسـجد، همه مراتب وجود را در عالم هستی با پروردگار یکتا، مرتبط می کند که رنگ سبز آن، سمبل اسلام و نفس مطمئنه است.

منـاره، جایگـاهی است که خداونـد، کلام خود را در قـالب اذان، از آنجـا به گوش مردمـان می رسانـد؛ یعنی همـان گونه که قرآن، انسـان را به سوی خـداپرستی رهنمون می شود، منـاره نیز همچون نوری است که مسـیر تاریـک انسـان را در این جهان، روشن می سازد.

دیوارهای مسـجد، با ساحت اعتلایی، زمینه عروج انسان را به سوی عالم بالا میسر می سازد و تزئینات داخلی، چون گـچ بری، کاشـی کاری و مقرنس کاری، با نقوش پایان ناپذیر اسـلیمی و هندسـی، عالم لایتناهی و جاودانی ملکوت را به یاد انسان، می آورد.

مسجد، تبلور معنویت اسلامی بر زمین است؛ به گونه ای که از طبیعت که می تواند بهانه غفلت و فراموشی آدمی شود، مکانی می سازد که حضور الهی را همواره طنین انداز شود.

شبستان آرامش/عباس محمدی

دلتنگ از شلوغی خیابان ها و دلگیر از دلتنگی کوچه ها، به تو پناه می آورم.

صدای دلنشیت که فضا را می آکند، مثل لالایی است که همه شب های کودکی ام را آرام می کرد.

بی اختیار، به سوی تو پر می کشم.

شبستانت را می بینم که آغوش گشوده و با لبخندی از جنس نور، مردم را به خویش می خواند؛ به پرواز.

در آستانه تو می ایستم و نفس می کشم.

پا در آغوش تو می گذارم، نسـیمی خنک از دالان می گذرد. به حیاط که قدم می گذارم، حوض آبی ات را می بینم که آینه زیبایی آسمان و خورشید است... .

از گلوی مأذنه

مـأذنه هـایت، دست های دعاینـد. گنبـد فیروزه ات، سـری است که رو به آسـمان بلنـد کرده ای. هر روز، درست رأس ساعت اذان، همه سـتاره هـای جهـان، در چهارگوشه آسـمان تو تکثیر می شونـد و درخت ها، با بوی اذان تو، گیسوانشان را شانه می کنند.

گلوی مأذنه هایت، پر از بهار است و آوازهای داوود.

فصل ها را با تو دوست دارم؛ درخت ها را با تو، نسیم ها را با تو.

شب که فراگیر می شود، چراغ چشم ها را به حضور عاشقانه ات روشن می کنی تا زمین، در تاریکی نمیرد، تا پرندگان، در بی ستارگی آسمان، نمیرند.

اگر مسجد نبود...!

لبخندهای من در فضای معطر و نورانی تو، جان می گیرد. تو، محکم ترین پیونددهنده مسلمانانی. صف های به هم پیوسته نمازت، عطر دوستی و برادری و برابری را برای شیعه و سنی، ارمغان می آورد. ما، لبخندهایمان را با تو قسمت می کنیم.

تو، خانه امن خدایی و در حریم تو، عطر حرم جاری است.

در سایه تو، آرامشی جاری است که پر از بوی بهشت است.

با تو، دل های مسلمانان، به هم نزدیک تر می شود؛ و دست های دعا، به خدا.

نمی دانم اگر تو نبودی، این همه گل های محمدی، در باغ های جهان می شکفت یا نه!... .

روزی می آید که...

روزی خواهد آمد که صدای اذانت از همه بام های بلند جهان بگذرد و خورشید تابیده بر گنبد فیروزه ای ات، شب های بی ستاره را روشن، و عطر نماز جماعت تو، همه کوچه پس کوچه های غم زده را، راهی بقیع کند.

روزی می آید که هیچ نمازگزاری، دیگر در مسجدهای «الخلیل» و...، به خون نخواهد غلطید.

روزی می آید که صف های به هم پیوسته نماز، دست های بیت المقدس را به گردنِ گرامیِ کعبه برساند.

روزی می آید که سر هر کوچه ای، از نیویورک تا هند و چین و از شرق تا غرب، یک مسجد ایستاده باشد؛ در حالی که صدای دل انگیز اذانش، تا آن سوی آسمان هفتم طنین انداز می شود.

ص:۱۳۵

مسجد؛ حریم بهاری آسمان/فاطره ذبیح زاده

مناره ها، با قامتی افراشته، به معراج می روند تا پیام ملکوتی آفتاب را به شب های دیجور کفر، برسانند. ایوان ها، سرشار از گل بوته ذکر ملائک اند و شاپرک های قدسی اذان، در حوالی مأذنه ها، بال و پر می زنند.

اینجا مسجد است؛ خانه باصفای آن دوست دیرآشنا؛ قطعه ای از بهشت خدا که بر روی زمین جا مانده است؛ همان کعبه ای که می توان نفس شناور خدا را در هوایش بویید.

اینجا حریم بهاری حضور آسمان است. سقف حرمش، از پیچک سبز مناجات پوشیده است و امتداد ستون هایش، به عقیق قلب های مؤمنین اتصال دارد. اینجا حیاطْ خلوت هستی است تا طفل معصوم روح، پای از تنگنای دایره دنیا بیرون گذارد.

معراج مناره ها

باران نورانی اذان، رویِ گُلیِ تمام کاشی ها را شسته است. شیشه های ساده رنگی برای انعکاسِ معنویت بی تابند. مؤذن که بانگ برمی آورد، پروانه های موزونِ صدایش، برای جهانی کردن پیامِ مساجد، به تکاپو می افتند. قطراتِ زندگی، از حنجره پاکِ تکبیرها، در گلویِ شهر می چکد.

اینک، زمانِ فراگیر شدن لحظه ناب نماز است و مسجد، کانونِ باصفایی است که خلوتگاهِ اهالیِ راز و نیاز را به صفِ هم دلانه جماعت، پیوند می زند.

به چشم برهم زدنی می توان قنوتِ دست ها را به شاخه هایِ بهشتی طوبا آویخت.

می توان قوسِ سجده را به امتداد اسلیمی ها گره زد.

ابتدای مسجد، از هنگامه نیایش آغاز می شود و امتدادش به تمام ذکرها، بوی سیبِ ایمان می دهد.

در فضایش، یک رنگیِ خلوص جریان دارد و محراب، جاده سرسبزی است که تا خدا کشیده می شود.

در صف های اتحاد

گام ها برای بُریدن از تالابِ روزمرگی و عادت، به سمت نورانیت مسجد شتاب می گیرند و در هر قدم، هفتاد هزار حسنه، از دستان پرخیر خدا را، به ارمغان می برند![1]

۱- . میزان الحکمه، ج۱، ح ۲۹۳۵.

نفس سجاده ها به هم آمیخته می شود و بارانِ «قد قامت الصّلوه»، عطشِ جان ها را برای پریدن، به اوج می رساند. آن گاه، گُلِ تمام نگاه ها به سمتِ یک قبله نورانی می چرخند و جانِ سالک نمازگزاران در صف هایِ هماهنگِ جماعت، به اتحاد می رسد. کتیبه های لبالب از ذکر خدا، مناسباتِ پوچِ دنیا را در خود حل می کنند و هر نفس که در فضای مسجد به ملکوت می رسد، پلکانی می شود برای بهشتی تر

شدن![(۱)]

همزاد ملکوت/محمدکاظم بدرالدین

کاشی های اشراق، با دلنشینی اذان، ممزوج است.

شبستان های لبالب از عبارات بهشت، نگاه روح را تا خدا بالا می برد.

شکفتن دل، درست همین جا است. این مکان، جبرانی است بر تباهی این خاک تیره. اگر در به در، دنبال آرامش هستی و آسایش می طلبی، کنار حوض ابدیت وضو بگیر و کنار ستونِ عبودیت، به نماز بایست.

این زمین پاک، سجده های خالصانه ات را گواهی خواهد داد.

اینجا که آمدی، آسودگی خاطرت، تضمین است. تمامیِ شرایط پرواز و سلوک، فراهم است.

اینجا همزاد ملکوت است و تلاوت های مسجد، در روحِ بکرِ نمازگزاران، تغییر اساسی می دهند.

شفاخانه وصل

مسجد، شکل کاملی از حرف های بهشتی است.

نفس هایش، بوی سطرهایِ روشن قرآن می دهد.

مسجد، چشم اندازی بهاری است؛ درست در لحظه های خزان زدگی و نیاز. از ابتدا، انسان یک درد قدیمی داشت به نام جدایی. اینجا همان شفاخانه وصل است.

با حضور روشن مسجد، فضاهای مُرده بی کسی و تنهایی، کنار می رود.

... دقایق را باید نگه داشت، برای دیدن این همه جذابیت که در مسجد موج می زند.

ص:۱۳۷

۱- . همان، ح ۲۹۳۶.

نشستن در مسجد/روح اللّه حبیبیان

اصحاب، گرد امیرالمؤمنین، علی علیه السلام حلقه زده بودند. مسجد کوفه، کم کم آرام و از همهمه خاموش می شد. گرمای هوا، بیش ازین طاقت ماندن را به نمازگزاران نمی داد؛ اما علی مرتضی، هرچند از پس ساعت ها کار و عبادت، آثار خستگی در چهره اش نمایان بود، در جمع دلدادگانش به گفت وگوی ایشان

گوش فرا داده بود؛ سخن از فضیلت و جایگاه بلند مسجد بود.

هر یک از اصحاب که نظر خود را عرضه داشتند حضرت با لبخندی دلنشین فرمود: «من نشستن در جامع [مسجد] را از نشستن در بهشت، بیشتر دوست می دارم؛ زیرا در بهشت بودن باعث رضایت نَفْسم است و در مسجد بودن باعث رضایت خدایم».(۱)

ماهی در آب

عرق از سر و رویت می ریزد. به خود که می آیی، می بینی چند سالی است یکریز مشغول کاری. مشتریِ بیشتر، نوید درآمد بالاتر می دهد؛ اما گویا دیگر کثرت مشتری ها و هیاهوی خریداران، خوشحالت نمی کند. احساس می کنی روحت خسته است. سر و صدای بازار و بانگ مغازه داران و دست فروشان، از هر سو بلند است. گوش تو اما دیگر تحمل شنیدن این همه فریاد را ندارد. ناگهان صدایی دیگر به گوشت می رسد؛ بانگ اذان. همه مشتری ها را جواب می کنی و کرکره مغازه را پایین می کشی. خود را به مسجد می رسانی. شیر آب را که با بسم اللهی باز می کنی، انگار طراوت بهاریِ وضو، در جانت دمیده می شود! گام که در فضای مسجد می نهی، احساس می کنی از دنیا، با آن همه هیاهو و جنگ و جدل رها شده ای؛ گویا جان دوباره ای یافته ای! نگاهت به تابلویی در گوشه مسجد می افتد که حدیثی از پیامبراعظم صلی الله علیه و آله بر آن نوشته شده:

«مؤمن در مسجد، همانند ماهی در آب است».(۲)

پناه گاه امن و آرامش/سعیده خلیل نژاد

ای مأمن عاشقان دلسوخته، اولین و آخرین پناه گروندگان به راستی و درستی! نوای حق که بر گلدسته هایت فریاد می شود، حس دل انگیز نیاز، مرا مست می کند.

۱- . نک: وسائل الشیعه، ج ۳، ص ۴۸۲.

۲- . نک: شرح احقاق الحق، ج ۲۸، ص ۶۴۸.

دستی مرا به سوی درگاه خدا می کشاند و پایم به حریم امن او باز می شود.

محراب عطرآگین تو را می بویم و بر جای پای عبادت کنندگان، بوسه می زنم؛ آی بلندترین قله؛ شگرف ترین دریا، قشنگ ترین بوستان!

مروارید بر این مکان بریزید و عطر عشق را تنفس کنید. دست شقاوت هیچ شیطانی، ستون محکم این پناه را لمس نمی کند. پا به مسجد که می گذاری، دروازه های هراس، به رویت بسته شده و پنجره ای رو به باغ سبز نیایش گشوده می شود.

مسجد؛ جاری ترین یادگار پیامبر صلی الله علیه و آله

روبه روی تو ایستاده ام. به هر سو که می نگرم، آغاز است. زندگی را شروعی دوباره می بینم. صدای بال فرشتگان را می شنوم که همراه اذان، به سماع درآمده اند.

تار و پود زمین، زمزمه کنان، سر بر آستان حق می سایند و رنگین کمان بی نظیر هستی گلدسته های نجیب مسجد را به کهکشان، پیوند زده است.

حس می کنم خورشید، هر صبح، پایین دستِ این گلدسته ها متولد می شود.

حس می کنم مسجد، مهدِ میلاد تمام بنفشه های صبوری و صداقت است.

جاری ترین یادگار پیامبر! آغوش بگشا که خستگان، فوج فوج به سوی تو می آیند.

ص:۱۳۹

تو را من چشم در راهم (به آستان حضرت ولی عصر(عج))

به رایحه دل انگیزت محتاجیم/محبوبه زارع

صبح، در نفس امیدها، جریان دارد و بهار، انقلاب روشنی را در سینه ها می جوید.

در این میان، حجت بالغی که دلالت محض است به حضور ممتد تو، سایبان تمام اندیشه هاست.

ای یادگار خداوند در زمین! جمعه هایمان را پر از عطر تبسم خویش کن که دیوانه وار، به رایحه دل انگیز شهودت، محتاجیم!

«ای پادشه خوبان!»

سوگند به پرده عظیم غیبت! ملموس تر از حقیقت تو، چیزی در روح عالم نیافته ام.

خدا پنهانت داشته تا ثانیه ها، بیش از هر چیز، تو را به نمایش اندیشه ها و امیدها، بار دهند.

آه، «ای پادشه خوبان!» این خیل نیازمندان به حضورت را دریاب که پاسخ تمامی نگاه ها، بر مژگان شکوهت حلول کرده است!

همه چیز، گواه حضور توست

خداوند، تو را نشانه مخصوص هدایت خود قرا رداده است.

ای بیرق بی زوال نجات! توفان ها را چگونه در برابر اقتدار خود، فرو می نشانی که سالیانی است، اداره توازن خلقت، به دست توست؟

ص:۱۴۰

ای اعتدال محض! اگر نبود حضور منتشر تو در جان جهان، بی تردید، آنی و کمتر از آنی، نظام حیات، از هم می گسست و هستی، به فنا می پیوست؛ پس همین که آب ها ادامه دارند و بادها می وزند، گواه روشنی است بر اینکه باقی مانده ملکوتی خدا، در زمین هست و فرمانروایی می کند عالم را.

دعا کن!

ای حضور تام، ما را دریاب! پرده های غیبت ما را کنار بزن و برای فرج هرچه زودتر ما دعا کن! دعا کن که روزگار ظهور ما در شهود عالم فرا برسد که بیش از هر چیز به آن محتاجیم:

از بس که تو را نمی شناسیم همه

از سایه مرگ می هراسیم همه

مولا! تو دعا کن برسد روزی که

بی واسطه با تو در تماسیم همه

عطر «أنا المهدی»/رزیتا نعمتی

امروز، تک تک سلول های وجودم، اتاقکی است که در آن، کسی نشسته بر سجاده و دعای فرج می خواند. نخستین دیدارِ خود را به حجره های وجودم بریز تا آن قدر بِرویَم که میوه های شیرینِ آن، زمین را از عطر «أنا المهدی» تو پُر کند.

کعبه، همین جاست؛ دستت را بر آن بگذار و خود را اعلام کن تا در صور بدمم و فریادت کنم که:

«وفاداری طریق عشق مردان است و جانبازان

چه نامَردَم اگر زین راهِ خون آلود برگردم»(۱)

همین حالا...

هر جا که می رسم، نشان پای تو را می یابم و در سینه هر عاشقی تو را می بینم.

ای عیسای جان ها! به فریادم رس؛ که بدون تو، طاقتی برای پر کشیدن در من نمانده است.

۱- . هوشنگ ابتهاج سایه.

ای آرزوی آرزومنـدان! غروبی از همین آدینه ها، موجی را که از غم دریایی تو در جانمان افتاده، به آرامش مبدّل کن. وقتی نقش نگـاهت را در پنجره خیـالم می بینم، صـفای بـارانیِ تو، در متنِ دلم هیاهو می کنـد؛ بیا و دلتنگی ما را از شـکنجه دوری خود وارهان، تا دریچه شعرهای تازه ام را به مطلع روشنِ نگاهت باز کنم.

همین امروز، همین حالا، «تو را من چشم در راهم».

بی تو، خود را هم نخواهم شناخت

بیا که پنجره ها دلگیرند و نبض ثانیه ها، کند می زند، بی تو.

چه مرداب ها که در سکوت، بی گناهان را بلعیدنـد و تو نبودی و چه باغ ها که بی هیـچ پرنـده ای، خزانِ خود را گریسـتند و نیامدی!

برای یافتن یوسف، در انتهای کدام چاهِ حادثه جست وجو کنیم؟

اندیشه را به کجا هجرت دهیم، در حالی که از منتظرِ تو تنها دعا و صبر برمی آید؟

پس کی و کجـا، سـرنوشت غبـارآلود آئینه دلمـان، تصـویر تو را در خویش فریـاد می کنـد؛ حـال آنکه هر که تو را یـافته، در «خویش» سفر کرده است و تو سرنوشت پنهان شده ای در درون انسانی؛ وقتی به حقیقت خود می رسد.

اما تمام بغض من این است که بی تو، خود را هم نخواهم شناخت.

عدالت ناگزیر

وقتی در غم دوری روی مهربـانت، از مردم کناره می گیرم، فرشـتگانِ نصیحتِ دینم، مرا به سوی جماعت دل شکسـتان اشاره می کنند.

وقتی در تردد شلوغِ افکارم غرق می شوم، ندایی مرا به خلوتِ دعایِ ظهورِ تو فرا می خواند.

گویـا از دوری تو، خویشـتن را هم گم کرده ام و میـان تضادهـا، به بیچـارگی خود معترفم؛ و این حال، حالِ عاشق است که از دوریِ مولای خویش، به عجز و ناتوانی رسیده است.

می دانم، زمامِ به هم ریختگی بیرون و درونم، همه در دست های توست؛ نظم و عـدالت را به روح و روانم و به مردم جهانم و به بی نظمیِ آسمانم بازگردان که تو عدالت ناگزیر جهانی، یا مهدی !

ص:۱۴۲

در کجای زمان ایستاده ای؟/عباس محمدی

سال هاست هراسان و مشتاق، به دنبال تو می گردم.

سررسیدها را، هفته ها را، ماه ها را خط می زنم؛ سه شنبه ها، پنج شنبه ها، جمعه ها، یکشنبه ها.

نمی دانم تو در کجای زمان ایستاده ای، تا ساعتم را با افق نگاه تو تنظیم کنم؟

ای شیرین تر از انگورهای تاکستان های عشق! عطر گیسوانت را رها کن تا ستاره ها، هر آن فرو بریزند و خواب های هر شب زمین را با یاد تو روشن کنند.

اگر بدانم که مرا دوست داری، شوریده ترین شاعر جهان خواهم شد؛ به کلماتم سوگند!...

رأس ساعت عشق

هر روز، رأس ساعت عشق، همه کبوتران دنیا، در آینه تکثیر می شوند و بال هایشان را به شوق دیدن تو می گشایند. هرروز، رأس ساعت عشق، همه نسیم ها از مشرق می گذرند؛ با دست هایی پر از بهار و آواز.

بیا و چشم های آسمان ما را روشن کن؛ پیش از آنکه زمین، در تاریکی بمیرد.

بی تو، بهارهایم بین دو زمستان به خواب خواهند رفت و پاییزهایم را باد، با برگ های هفت رنگ، به سمت فراموشی خواهد بود.

نمی دانم چرا در این روزهای بی تو، جغرافیای جهان در هم نمی ریزد! کاش این ابرهای خاکستری، خودشان را سبک کنند!

دلتنگ توام

بی تو فصل ها، درخت ها، نسیم ها، ... هیچ کدام، عطر زندگی را در آینه چشم های من جاری نمی کنند.

ص:۱۴۳

دنیا، بی تو یک تلفظ عجیب از زندگی است.

دلم برای تو تنگ شده است:

مثل ماهی های حوض که سال هاست در این حوض فیروزه ای، دنبال آب می گردند، دلتنگ توام.

شاید تو همین نزدیکی هایی. کاش می توانستم تو را لابه لای عطر شب بوهای کنار پنجره، نفس بکشم! می دانم که قلبم برای دیدن تو کوچک است؛ اما دست هایم را نذر در دست گرفتن دست های گرم و مهربانت کرده ام .

هر روز عصر، نام تو را روی اشک هایم می نویسم و به ابرهای عابر می سپارم تا باران ها، عطر نام تو را در همه بهارها تکثیر کنند.

تا فراگیری عطر بهاری تو...

هر شب که می آید، دوباره دلتنگ تر از همه عصرها، به دنبال تو می گردم:

ماه من! ستاره های غمگین و بی قرار، در آسمان شب، به دنبال تو می گردند.

ای خلوت گزیده در آسمان! سراغ تو را از کدام ستاره می توان گرفت؟

سایه روشن کدام شب مهتابی، در سایه آرامش تو جان می گیرد، تا خواب های ما را آرام تر از درختان کند؟

کاش مثل همه رودها، می توانستم صدای نفس های آرام تو را بشنوم! کاش در بهاری که پیش روست، عطر تو فراگیر شود.

غیبت تو، سزای ماست/سودابه مهیجی

«یوسف فروختن به زر ناب هم خطاست

نفرین اگر تو را به تمام جهان دهم...»

یوسفِ ندیده! رو به کنعانِ کدام سمت و سوی زمین، تو را گریه کنم و در پی شمیم پیراهنت، در کجای بیابان های سکوت و تشنگی، خیمه نشین شوم؟

جمعه های بی فلسفه، جمعه های خالیِ بی اتفاق، پشت سر هم از تقویم های روزگار خط می خورند و هیچ جاده خوش خبری، تو را به این حوالی نمی آورد.

جمعه ها همه پیرو خمیده اند؛ بی حوصله و خاموش و سر در گریبان. لباسی به رنگ انتظار فرسوده ناامید دارند و چشم هایشان بی فروغ مانده.

خورشید جمعه ها، از سر اجبار طلوع می کند و هیچ رونقِ فریبایی ندارد.

در سکوتی دلخراش، میان آسمان می نشیند و لحظه شماری می کند تا غروب... و غروب، این غم قدیمی نفس گیر، جمعه را در خویش می فشرد و مچاله می کند.

غروب، تمام غصه جمعه را آوار می کند بر سر اهالی روزگار و خورشید زخم خورده، خورشید داغدار، گریبان می درد و خون می بارد و زمین و زمانه را به سرخی غم انگیز خویش، دچار می کند.

این سزای ماست که روزهای مداوم، در رفت و آمد روزمره سر به هوای خویش، فریفته رنگ و رخساره دناییم و غروبِ پایان هفته، به یاد دلِ شکیبایی می افتیم که از ما به ما مهربان تر است.

این سزای ماست که آفتاب را از یاد برده ایم و در انتظار رسیدن نجات دهنده ای، ستاره نمی شمریم و بغض های زمختمان را، بغض های پنهانِ در پرده های غرور را نمی شکنیم، تا باران ببارد.

من می ترسم

کجایی؟

من می ترسم از ستاره های سوسو زنِ شب های غریبستان که تک تک از آسمان فرو می افتند و پایانشان نزدیک است.

می ترسم از خورشید کم رنگی که دروغ است... که چهره در ابرهای تنومند، پنهان می کند؛ خورشیدی که تو نیستی... خورشیدی که گمان می کند شبیه توست، اما تنها شعله افسرده بی رمقی است که هرگز رونق تو را در او سراغ نخواهیم گرفت.

تو باید باشی... خورشید بی مقدمه آسمان به دوش!

این آفتاب، دلربا نیست. این خورشید، روسیاه می ماند، اگر پرده از رخسار خویش برداری و به روزگار، خودی نشان دهی.

برخیز... در یکی از همین روزهای بی هیاهوی زمین، اتفاق بیفت تا زمین هستی اش را از سر بگیرد.

ص:۱۴۵

خسته؛ اما امیدوار/حسین امیری

سینه آتش گرفته ام را به حراج گذاشته ام. مرا بخرید ای روزهای خاکستر گرفته! دفنم کنید زیر الوار سوزان مهجوری! رهایم کنید در رنج بی حساب دوری! چگونه نسوزم، وقتی او هست و من از دیدنش محرومم؟! چگونه خاکستر نشوم، وقتی آتش عشقش را آبی نیست؛ وقتی نامش هست و خاطره ای از سیمایش نیست؟!

اما زندگی خوش است بر کام عاشقان، تا آمدنش، به دق الباب دل عاشق می آید.

در راه آمدنت

جوابم بده، ای محل اسرار آسمان ها، ای صاحب دیوان بارگاه ربوبی! من، یک کهکشان سؤالم؛ سیاره ای کوچک در «راه مکه» آمدنت.

خورشید منظومه آل یس! کدامین مدار، گرد سیمای آسمانی تو می گردد؟

کدامین کهکشان، نشانی حقیقت افکار و اجداد اهورایی توست؟

من یک آسمان سؤالم. مرا در انبوهی راه ها و کوره راه ها، در جنگ امید و ناامیدی، رهنمون باش!

ای یقین گمشده بشر، برگرد!

همه چیز تازه می شود هر صبح؛ جز چشم من و نگاه جاده.

چشم من، در جست وجوی تو، دست می شود و جان بر کف می گیرد. چشم من در جست وجوی تو، پای می شود و تا حجاز انتظار تو می رود. جان من، مقیم حجاز آشنایی تو، به در می شود و راه بر کاروان جاهلیت می بندد.

خیبر می شود و دروازه ذهن بسته بشر عصر آهن را می گشاید، تا نور محمدی بر آن بتابد؛ خندق می شود و گودالی از یقین، مقابل فلسفه شک، حفر می کند.

من در حد بضاعت خویش، آماده ام؛ بیا!

آب نمی داند؛ باران نمی داند؛ حتی ذرهای پاشیده بر بضاعت خاک هم نمی دانند. هیچ کس نمی داند انتظار چه بر سر یقین می آورد. آسمان نمی داند، ابر نمی داند، آفتاب نمی داند؛ ولی تو

می دانی تلخی معجون انتظـار را. تو همچون من، منتظری؛ امـا تو مقیم وادی یقینی و ما ساکن هراس و تردیـد؛ تو در دل ما هر لحظه می آیی؛ ولی در نگاهمان غائبی، ای یقین گمشده بشر برگرد.

تو غریب نیستی؟!

آئینه دار غربت خویشم، مولای خوبم! هستی ام فـدای غریب نوازی ات! این گونه که نامت، نوازش تنهایی من شده، این گونه که امیدت، رنج غریبی را آسان کرده، این گونه که بشـر خسـته، با یاد تو، درد غریبی را چاره می کند، پیداست درد غریبان را می دانی؛ راستی تو غریب نیستی؟!

چرا نمی آیی؟

فردا جمعه است؛ عید گریه های من؛ صبح امید و عصر دلتنگی.

فردا جمعه است؛ تکرار دل دل کردن و تداوم دلشوره ها.

فردا جمعه است؛ روزی که از سایر روزها شرمگین است.

فردا جمعه است؛ من و هزار سؤال؛ باز چون کودکان بی بابا از خود می پرسم که چه کرده ام که تو نمی آیی؟

ای مشرق همیشه، جلوه کن!

حلقه دام بلا۔ بر دوش، ساکنـان کویر انتظـار را بنگر؛ کودکـان دویـده در جاده امیـد را ببین! نه ظرف آبی در دست، نه کاسـه گـدایی بر دوش، تنگـدستی به فریادم نمی آورد. به جاده آمده انتظار توام؛ مسافران غریب را بگو ناامیدم نکنند! آفتاب را بگو این گونه در غروب، شتاب نورزد! سایه ام سنگین می شود. مرا از غروب رها کن، ای مشرق همیشه، ای موعود، جلوه کن.

عطر تو/شهلا خدیوی

وقتی حضورت در خوابم می نشیند، تمـام خواب هایم عطرآگین می شود و کابوس های شـبانه ام می میرنـد. تو که در خوابم می آیی، بار رخوت و خسـتگی را از پلک هایم کنار می زنی. نگاهم، گریه ام و حتی چشم انتظاری ام، عطر تو را می گیرنـد. کاش همیشه صبح ها با عطر توجهت بیدار شوم!...

ص:۱۴۷

اگر بیایی...

اگر بیایی، آتش های جهالت که دین و دنیایمان را با هم سوزانده، خاموش می شوند و از پای آنها، گلستان ابراهیمی می روید.

بت های سنگی که در دلمان خانه کرده اند، فرو می ریزند و دیوار میان من و تو، بر سر سیاهی، خراب می شود.

آن گونه که می خواهی

به یمن دیدارت، هزار بار شکوفه می زنیم و بار گناه هایمان سبک می شود.

خودمان را با هرچه که داریم، می گذاریم در خاک و از عطر نگاهت، بر آن می پاشیم. زلال حرف هایت را سر می کشیم و این بار، آن گونه که می خواهی، به بار می آییم... .

خبر آمدنت

دلم، آمدنت را گواهی می دهد. فرار چشمه های ساکن از بستر رخوت، جوشیدن قنات های پیاپی از دل خاکی زمین، به زانو درآمدن سنگ ها میان نرمی آب،... همه و همه خبر از رسیدنت دارند... .

خبر آمدنت را سال هاست که چشمه ها در گوش خلوت تنهایی زمین زمزمه کرده اند... .

در کوچه های آسمان/مهدی خلیلیان

من خسته ام؛ از این و آن، اما تو... اما

– هم از زمین، هم از زمان – اما تو... اما

هر روز می پرسم تو را از: خاطراتم،

از: پنجره، رنگین کمان؛ اما تو... اما

پرواز – هم – انگار بی تو ناتمام است

در کوچه های آسمان، اما تو... اما...

با این همه، تا بی کران می خواهمت من

ای اتفاق ناگهان! اما تو... اما

آیینه در آیینه، دنبال تو هستم

ای خوب من؛ ای مهربان! اما تو... اما

بگذار حرف آخرم را – هم – بگویم:

من دوستت دارم ز جان، اما تو... اما

پنجره/سودابه مهیجی

پنجره ها بغضای ترد من اند

رو به سکوت کوچه ها شکسته

پشت تموم پنجره های شهر

کسی شبیه اشک من نشسته

کسی که چشم به راه دستای تو

کنار قاب پنجره پیر میشه

وقتی بهار می گذره خالی از تو

حس می کنه داره زمین گیر می شه

به کی بگم این همه انتظار رو؟

به کی بگم که طاقتم تموم شد؟

دامن کی رو بگیرم تو این غم

که بی تو روزگار من حروم شد؟

دلخوش چی دلخوش چی بمونم

دلخوش این آیینه ها که تارَن؟

یا جاده هایی که ندارن تو رو

توی غبارایی که بی سوارن؟

ص:۱۴۹

دلخوش پاییزی که موندگاره

تا دل آدما رو ویرون کنه؟

دلخوش تک سوار سبز قصه

که نمی یاد خزونو بیرون کنه؟

غروب پشت پنجره می دونه

که شمع عمرم دیگه رو به باده

گِل بگیرید پنجره های شهر رو

اون می آید از سوت و کور جاده...

ثانیه های انتظار /زهرا صفری

ثانیه های انتظار(۱)

... من در زبور چشمه چشمان تو، صنم!

در ریزش هماره یک درد مبهمم

تبعیدی صبورِ پُر از زخم کوچه هام

مفلوکِ دربه در شده اخمِ کوچه هام

من طرحِ روشناییِ رندانه می زنم

شب ها، کلونِ چوبیِ صد خانه می زنم

من چرخ می زنم شبِ صد کوچه باغ را

آیینه می زنم ضَرَبانِ چراغ را

احساس می کنم تپش شوره زار را

کِش می دهم سلام و علیکِ بهار را...

تو رفته ای، گرفته هوا را، دَمِ جُذام

من مانده ام، زمین و خدا و غمِ مدام

ای شور طور حادثه در انجماد من!

یادآوَرِ نَفَس زدنِ اعتماد من!

ص:۱۵۰

۱- . بریده از یک مثنوی، نذرِ او که می آید و عشق و مهربانی را می سراید.

آیینه بسته ام که بیایی، سحر شود

نور، از کران بپاشی و، صبحِ ظفر شود

سینای من! ز شرق تبسّم، ظهور کن

این سرزمین یخ زده را، غرق نور کن

بی تو/زینب مسرور

اشکی است در چشم ترم، امروز هم بی تو!

باشد؛ دوباره می پرم امروز هم بی تو!

باشد، دوباره می نشینم گوشه دنجی

فریاد برمی آورم امروز هم بی تو!

ققنوس عشقم؛ می روم آتش بگیرم من!

با شعله ای خاکسترم امروز هم بی تو

خشکید احساس قشنگ خوب بودن... آه!

در ریشه های باورم امروز هم بی تو!

سخت است اما می روم تنها، کبوتر جان!

باشد دوباره می پرم امروز هم بی تو!

چند رباعی / محمد کاظم بدرالدین

سه شنبه شب(۱)

دلت دارد نشانی از شکفتن

دعا کن با دهانی از شکفتن

سه شنبه شب «توسل» می کشاند

سه شنبه شب (۲)

نیامد مرهمی همتای گریه

نشد چیزی بگیرد جای گریه

سه شنبه شب شده آورده تسبیح

دو رکعت جمکران را پای گریه!

سه شنبه شب (۳)

صفِ چشم انتظاران، آیه ای خوب

«توسل» می چکد، سرمایه ای خوب

سه شنبه شب دلم ای کاش باشد

برای جمکران، همسایه ای خوب

ص:۱۵۲

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹